

تاریخ را دریافته به چاره‌جویی برخاست و چون توجه این پاپ بیش از همه به عیدهای کلیسا بوده تفاوت تاریخ را از اینجا در می‌یافت که در سال ۳۲۵ انجمن سگالشی برای يك رشته گفتگوهای دینی میانه کشیشان در شهر نیکابا (نیقیآ) در آسیای کوچک برپا گردیده و از این جهت آن سال در تاریخ کلیسا یکی از سالهای برجسته به‌شمار می‌رفت و پاپ می‌دید در آن سال آغاز سال یا به عبارت ایرانیان نوروز در یست و یکم مارس بود، ولی اکنون در این سال (۱۵۸۲) در یازدهم مارس است. به عبارت دیگر در مدت دوازده قرن و نیم تاریخ یولیوس ده روز با پس مانده. این بود به همراهی یکی از دانشمندان ستاره‌شناس به چاره برخاسته چنین فرمان داد: نخست. ده روز از ماه مارس را از میان برداشته روز یازدهم را روزیست و یکم بشمارند تا بدین سان آغاز بهار یا نوروز همچون سال ۳۲۵ به یست و یکم مارس بیفتد.

دوم. از این پس سالهای صلح راه که از روی تاریخ یولیوس کیسه بایستی باشد، کیسه نگیرند مگر آن سال را که چهار بخش کردنی باشد مثلاً سالهای ۱۷۰۰ و ۱۸۰۰ و ۱۹۰۰ را کیسه نگیرند ولی ۲۰۰۰ که یست صد است و به چهار بخش می‌توان کردن کیسه بگیرند که بدین سان تفاوت سه روز در چهار صد سال هم از میان می‌رود و تاریخ از هر باره با اندازه درست سال یکسان در می‌آید.

این کار بسیار بجا بوده ولی چنانکه می‌دانیم در آن زمان آتش دو تیرگی و سه تیرگی میانه مسیحیان شعله‌ور بود، و کلیساهای یونانی زبان همیشه با پاپ، که رئیس کلیساهای لاتین زبان است، دشمنی می‌ورزیدند. درباره این تاریخ نوین نیز، که به نام تاریخ گریگوری معروف گردید، کلیساهای یونانی زبان شرقی آشکاره دشمنی ورزیده آن را نپذیرفتند و همان تاریخ کهن یولیوس را از دست نهشته همچنان به کار بردند. اما کلیساهای غربی آنها نیز به آسانی دست از تاریخ کهن برنداشتند و مدتها کشید تا همگی تاریخ گریگوری را پذیرفتند. در انگلستان هنوز تا سال ۱۷۵۲ تاریخ نوین را به کار نمی‌بردند و چون در آن سال خواه ناخواه تاریخ نوین به کار می‌رفت توده عامی به شورش برخاستند و به آسانی دست از آن ده روز که بایستی از میان برداشته می‌داشتند.

کسانی تا سالها همان تاریخ کهن را پیروی نموده و عیدهای دینی را از روی آن می‌گرفتند و با آنکه در آن روزها درهای کلیساها باز نمی‌شد اینان تا دم در کلیسا رفته به خانه باز می‌گشتند. افسانه‌ها بافته می‌شد که در روزی که از روی تاریخ کهن لغو شده، عید زائیده شدن مسیح بوده، شیاطان گوسفندان را دیده‌اند که به خاک افتاده نماز می‌برند. این هم نمونه‌ای از اندازه پنداره پرسی مردمان اروپا!

۱- این اعداد را هم می‌توان به چهار بخش کرد و هر یکی عدد درست خواهد بود. مقصود نویسنده این است که هر يك از چهار بخش مصری از ۱۰۰۰ خود عدد مصری از ۴۰۰ باشد - گردآورنده.

باری در سایه آن کار پاپ گریگور، در میان مسیحیان، تاریخ دو گونه گردیده. زیرا از آن زمان در کشورهای غربی همیشه تاریخ گریگور به کار می‌رفت و از این سوی در کشور روس و یونان و میانه ارمنیان و دیگر مسیحیان شرقی همان تاریخ کهن یولیوس رواج بود، و چنانکه گفتیم این دو تاریخ ده روز تفاوت با هم داشت، ولی قرن به قرن بر آن تفاوت می‌افزود. زیرا سالهای ۱۷۵۵ و ۱۸۵۵ و ۱۹۵۵ را یولیوسیان کیسه گرفتند ولی گریگوریان کیسه نشماردند و از اینجا تفاوت میانه دو تاریخ به سزده روز رسید.

هنوز تا زمان ما این دو تیرگی در میان بود و همیشه عیدهای روسیان و ارمنیان دیرتر از عیدهای اروپاییان می‌آمد - ولی در میان جنگ جهانگیر گذشته که روسیان به شورش برخاسته بنیاد بسیار چیزها را برانداختند، از جمله تاریخ یولیوس را رها نموده همچون مسیحیان غربی تاریخ گریگوری را پذیرفتند، و چون این کار را کردند، ارمنیان و دیگران ناگزیر پیروی نمودند که اکنون تا آنجا که ما می‌دانیم کسی پیروی از تاریخ یولیوسی ندارد.

این است تاریخچه تاریخ میلادی. چنانکه خوانندگان مسی بینند گذشته از آشفتنگی تاریخچه اش، خود آن عیبهای بزرگی را در بردارد. زیرا آغاز آن از هشتاد روز به بهار مانده می‌شود که با هیچ فصلی از فصلهای سال درست نمی‌آید و همیشه با زمستان و تابستان و بهار و پاییز پس و پیشی دارد. و آنگاه شماره روزهای ماهها بسیار آشفته است و به دشواری می‌توان آنها را به یاد سپرد و همیشه در شمارش و حساب نابسامانی در بر دارد. گذشته از اینها نامهای ماهها بسیار بی‌معنی است و خورد ناسزاوار است که چنان نامهای بی‌پایی بر سر زبانها باشد.

گذشته از اینها خود تاریخ که پایه راستی نمی‌دارد، کیسه شماری آن هم درست نیست، و با آنکه در زمان گریگور يك بار نیازمند به هم زدن و باز ساختن گردیده‌اند، در آینده باز هم نیاز خواهد افتاد. يك عیب دیگرش، چنانکه گذشت، این است که ژانویه، که ماه نخست سال است، از زمستان آغز می‌یابد آن هم نه از سرش، بلکه از میانش (دهم دیماه) که از هر-باره نابجاست.

از این رو ما می‌گوییم این تاریخ خودشیدی که به کار می‌بریم و در کتابها به نام سلطان جلال‌الدین سلجوقی، تاریخ جلالی خوانده شده، درستترین و بهترین تاریخهاست. زیرا آغاز آن از روز نخست بهار است که خود آغاز سال می‌باشد و در حساب کیسه‌ها يك راهی پیش-بینی شده که هیچ گاه نیازمند به هم زدن و باز ساختن نخواهد شد.

امروز چنانکه ما شیوه ساعت شماری و روز شماری اروپاییان را بهتر دیده به نام ارج گذاردن به نیکی پذیرفته‌ایم، باید روزی بیاید که اروپاییان نیز شیوه سال شماری ما را، که بهترین راه سال شماری است پذیرند و به کار برند.

مقاله‌های ادبی

نمونه‌ای از ادبیات محلی*

(تیر ۱۳۰۴)

اشعار و غزلیها و تصنیفهایی که در ایالات و میان ایلات و دهاتیان و طبقات پایین ملت گفته و سروده می‌شود نیز جزو ادبیات محسوب است، زیرا حاکی از پاکترین و صافترین احساسات قلبی و هیجانهای روحی این مردمان پاکدل و بی‌آلایش است. در نزد ملت‌های اروپا این نوع اشعار و غزلیات را جمع و تدوین کرده‌اند و آنها را دوست دارند، چه بسا از صباوت معصومانة يك ملت می‌کند.

ما ملت‌های مدید در این آرزو بودیم که به جمع کسردن این قسمت از ادبیات ملی و محلی موق بشویم. اینک جناب آقای سید احمد کسرائی تبریزی، رئیس عدلیه خوزستان، که خود از جوانان فاضل و ادیب و متجدد عصر ما هستند و مقاله‌هایی از ایشان در صفحات «ایران‌شهر» چاپ شده و هنوز چند مقاله مهم دیگر نیز از ایشان حاضر داریم، بنفسه پی به اهمیت این موضوع برده و چند قطعه

از غزلیات ملی را در لهجه‌های مختلف
خوزستانی و طبری جمع و با ترجمه و
تفسیر معانی آنها به‌اداره «ایران‌شهر»
فرستاده‌اند. ماذیلاً اینها را درج می‌کنیم
و از ادبا و فضلا تمنا داریم که از این
نوع اشعار و غزلیات هر چه بتوانند جمع-
آوری کرده برای ما بفرستند.

ایران‌شهر

نمونه‌ای از ادبیات محلی

حركاتی که از خود وضع کرده‌ایم و بیان صدای آنها با حروف فرانسه به
قرارد ذیل است:

و = 0، د، د، ی = e

از غزلی در لهجه دزفولی

دوشو آیتام خوئیفتی شراق پیریسبید
از سینه سل و مغلتکلو بوق دیریسبید
بالشته آچن کلمک و گندیک زمش بید
لیف ریقه بیلس و پان و آهف جاقیریسبید

ملا صالحا

ترجمه و معنی:

دیشب از چشمهایم خواب مانند مرغ شقراق پرید
از ساییدن سینه و غلظیدن، دوشک پاره‌گردید
بالش را از بس که آرنج و پاشنه زده بودم
مانند ماهی سفره پهن شد و از همت جا ترکید

از غزلی در لهجه شوشتری

یارم از خوئورِ ستاده که بیینی شووه
 هر مجالی که آشوو و ورسه اخوو افتوووه
 ای مؤذن تو آذون گوتمو ببختوم و ختمه
 آگه بیینی که هنی شووه نگارم خووه
 ای بتِ سرنگ ختم هر خونه که هی راس گون
 دهه آخر مه اول شو مهتوو وه

— ملا حسنا

ترجمه و بیان معنی:

یارم از خواب بر نخاسته که می بینی شب است
 هر مجالی که از خواب بر نخاست آفتاب است
 ای مؤذن تو اذان بگو (من ببختم قسم) وقت است
 اگر بینی که هنوز شب است نگارم در خواب است
 این بت کج ابرو در هر خانه که هست راست می گویند
 که دهه آخر ماه و در اول شب در آنجا مهتاب است

از غزلی در لهجه طبری

آشوم تاساکه قی جی دور پیمه
 آندی برمه هاگردمه کور پیمه
 چه شوئی بیه نوم قنا صباحی
 قی ویسه نیاری خدا المی
 خاسم بخوسم خو نیته مره
 شاید خو دله بدی بوم گیره

دکتر سنگ، رئیس حفظ الصحة ساری

ترجمه و بیان معنی:

از شام تا کنون که از تو دور شدم
 آن قدر گریه کردم، کور شدم
 چسب شیبی بسود از شام تا صبح
 برای تو نیارد خلا الهی
 خواستم بخواهم خواب نگرفت مرا
 شاید در میان خواب می‌دیدم تو را

ششتر - سید احمد کسرائی تبریزی

انتقاد مقاله راجع به طرزی افشار*

(فروردین ۱۳۵۵)

در شماره ۱۲ ایرانشهر مقاله‌ای درباره «طرزی افشار» چاپ شده است: نویسنده مقاله (آقای میرزا محمدخان تمدن) شرح حال و گزارش زندگانی طرزی را از قصاید و اشعارش استنباط و با بخشی از اشعار او نشر کرده‌اند.

شاید بسیاری از شعرخوانان طرز شگفت «طرزی» را در شعر سرایی که افعال عامه یا فعلهای معاون (شنن و گوردیدن و کردن) را نیاورده و افعال جعلی به کار می‌برد نپسندیده درخور خرده‌گیری دانند به‌ویژه که طرزی در این باره افراط پیموده و به‌چندین غزل و قصیده به عنوان نغمن اکتفا ننموده است.

استنباط شرح حال و گزارش زندگانی شاعری از اشعار او، که از شرق‌شناسان اروپا تقلید می‌شود، طریقه چندان مستقیم و مطابق بی‌چون و چرا نیست، به‌ویژه در امثال طرزی که به‌واسطه تقلید به سبک اختراعی خود در بیشتر اشعاری که سروده جانب نظم و لفظ را زیاده‌تر مراعات کرده تا جانب معنی و حقیقت را.

برخی از اشعار طرزی که در جزو مقاله چاپ شده خالی از غلط نیست، از جمله این شعر:

از حوادث چنان امیندم که به درگاه شه پناهیدم

ولی ما می‌خواهیم در اینجا اشتباهی را که درباره سفر عتبات طرزی از نویسنده مقاله

سرزده اصلاح نماییم، زیرا می نویسد: «مسافرت‌های عدیده نموده منجمه سفری نیز به‌اعتبات کرده، چنانکه در ضمن یکی از غزلیاتش اشاره می نماید:

سرکیدم تسایدیم وانگه هریدم در دیده کوتاه‌نظران بوالعجیبم
شعبان رمضان کرب و بلادم متعجب بی‌آش جمادیدم و بی‌نان رجیدم

معلوم است که شاهد در مصراع سیم است که می گوید «کرب و بلادم» یعنی کربلا رفتن، لیکن صحیح این مصراع طرزی - چنانکه نگارنده می دانم چنین است: «شعبان رمضان گریپلاوم چه تعجب» یعنی اگر شعبان و رمضان را پلو بخورم چه تعجب است! بهترین دلیل صحت قول ما مصراع چهارم و لفظ «نان» و «آش» است، البته به کربلا رفتن مناسبت و ربطی به بی‌آشی جمادی و بی‌نانی رجب ندارد. گویا طرزی در ایامی که در مدرسه‌های اصفهان می‌زیسته زندگانی سختی داشته نسان و آش هم به‌گیرش نمی‌آمده سپس چون ماه شعبان و رمضان رسیده درهای مجالس خیرات و احسان بر روی طلبه‌های دینی باز، و طرزی هم که بسیار شبها پلوی سیر خورده این شعرها را سروده است.

بر خوردن بدین گونه اشتباهات لفظی نقصان و بدی خط عربی را نیز یاد آورد، زیرا از نقصان خط است که با مختصر تحریقی «پلو خوردن» طرزی «کربلا رفتن» خوانده می‌شود. در آن مقاله از «تاریخ افشار» و «تواریخ مختلفه راجع به ارومی» نام برده می‌گویند نسخه آنها در ارومی به دست می‌آید. نخستین دفعه‌ای است که نام این کتابها را می‌شنویم و به عقیده ما اگر آقای تمدن خلاصه مطالب آن کتابها و اطلاعات خود را درباره تاریخ و حوادث شهر باستان ارومی و ایل بزرگ افشار برای درج در مجله بفرستند بسیار سودمند خواهد بود.

یولیوس قیصر*

(بهمن ۱۳۰۶)

یولیوس قیصر، از آثار شاعر
معروف انگلیس ویلیام شکسپیر و شرح
حال مشارالیه و مختصری از تاریخ
رومی، ترجمه و تألیف میرزا محمدخان
بهادر، بصره، ۱۹۴ صفحه.

در میان کسانی که با مطبوعات سروکار دارند کمتر کسی است که نام ویلیام شکسپیر معروفترین شاعر انگلیسی را نشنیده و از شهرت عالمگیر او آگاهی نیافته باشد. ولی در ایران کسانی که کتابی از آثار شکسپیر خوانده باشند، نیز بسیار کمند. چه، کتابهای شکسپیر با همه شهرت و معروفیت و با آنکه به بیشتری از زبانهای شرق و غرب نقل شده تا آنجا که معلوم است تاکنون چیزی از آنها به فارسی ترجمه و چاپ نگردیده.

ملت انگلیس شکسپیر را بالای نه کرسی فلک برده‌اند و شاید تجلیلی که آن ملت درباره این شاعر قایلند هیچ ملتی درباره هیچ شاعری قایل نباشد. کارلایل در کتاب «قهرمانها» از همه شاعران دنیا تنها دانه شاعر ایتالیا و شکسپیر را به قهرمانی برگزیده و عباراتی درباره این دو شاعر به کار برده که هر کدام با يك ديوان مدح برابر است.

به هر حال مسلم است که دافته و شکسپیر و گوته و هوگو و فردوسی و... از نوابغ بشر بوده هر کدام پدیده‌های شاهوارگرانیهای به گنجینه ادبیات زبان خود سپرده و کاشفایی به نام افتخار و سر بلندی ملت خود بنیادگذاره‌اند که پاینده و جاودان است و دست حوادث و مرور زمان از تخریب و محو آنها کوتاه می باشد.

این نوابغ چنانکه آوازه و شهرتشان عالمگیر است، آثارشان نیز باید در همه جا انتشار یافته گویندگان هر زبانی بهره مند و برخوردار باشند. و در این نهضت جدید ادبی ایران، که ما به آغاز و دوره نخستین آن مصادف شده‌ایم، ناچار کسانی هم به نقل و ترجمه آثار مؤلفین و شعرای اروپا و دیگر ملل بیگانه صرف همت خواهند نمود و البته آثار شکسپیر به ویژه روایت‌های تاریخی آن شاعر مقام مخصوصی برای خود خواهد داشت.

ما بسیار مشغوفیم که آقای خان بهادر میرزا محمد پیشاهنگ این کار شده برای نخستین بار یکی از آثار شکسپیر را به فارسی ترجمه و چاپ نموده، به ویژه که یولیوس قيصر که نخستین روایت تاریخی و نخستین «تراژدی» است که شکسپیر نوشته و یکی از شاهکارهای آن شاعر شمرده شده و بسیار معروف است. چه واقعه کشتن یولیوس قيصر و وقایع و جنگهای خونینی که در دنباله آن در روم روی داد و بما خود کشی کاسیوس و پروتوس سردسته کشتندگان قيصر خاتمه پذیرفت خود از قسمتهای بس مهم تاریخ روم می باشد.

به گفته یکی از مورخین انگلیسی «رومها بسیار سردار و پادشاه کشته بودند ولی نظیر یولیوس نکشته بودند و دیگر نکشتند».

۱- Heroes and Hero Worship

۲- یولیوس سزار را شکسپیر در سال ۱۵۹۹م. نوشته و این نخستین تراژدی او است. پیش از آن تراژدیهای دیگری نوشته از جمله: «تراژدی ریچارد شاه دوم» (۱۵۹۷)، «تراژدی ریچارد شاه سوم» (۱۵۹۷)، «رومئو و ژولیت» (نخستین تراژدی شکسپیر بر طبق The Oxford Companion to English Literature (فیل Shakespeare) چاپ چهارم ص ۷۴۵، Edited by Sir Paul Harvey. ۹۸-۱۵۹۷).

شکسپیر که این وقایع را با قلم آتشین خود به شکل «پیس» مجسم نموده، خان بهادر با انشای شیوا و شیرین خود آن را به فارسی نقل و با ارزانترین قیمتی در دسترس خوانندگان گذارده است.

معلوم است که بسیاری از مؤلفین به خاطر شهرت یا برای کسب نعمت، زحمت تألیف را بر خود هموار می‌نمایند، ولی خان بهادر شهرت و نعمت هر دو را به اندازه کامل داراست، با اینهمه هر چند ماهی اثر نفسی از قلمش تراوش نموده زینتبخش عالم مطبوعات می‌گردد. چنانکه در این دو سال اخیر دوستان بدان بشر، جنگ هفتاد و دو ملت، آبراهام لینکلن، ترجمه‌های فارسی به انگلیسی، خواب شگفت، پی‌پی هم انتشار یافته است. بودن مطبوعه فارسی در بصره هم مؤدۀ بزرگی است زیرا امیدواریم خلعت به انتشار زبان فارسی در آن نواحی نموده و خان بهادر هم آثار خود را آسانتر به طبع خواهند رساند.

* * *

در انجام مقاله این نکته را یاد آور می‌شویم که مترجم دانشمند اگر «یولیوس» نقل می‌کردند از هر حیث بهتر بود. چه، نخست آنکه این نام پیش مؤلفین ایران از قدیم معروف بوده و همگی «یولیوس» نوشته‌اند، پس جهتی ندارد که ما شکل انگلیسی یا فرانسوی آن کلمه را («جولیوس» و «ژول») رواج دهیم به ویژه که مترجم محترم در باب کلمه «قیصر» شکل عربی و ایرانی آن را ترجیح داده و «سیزر» یا «سزار» ننوشته‌اند. دوم چنانکه عقیده یشتوی از علمای لاتین شناس است حرف «ژ» در زبان خود رومیها صدای «ی» داشته و نام قیصر را خود ایشان هم «یولیوس» می‌خوانده‌اند. پس از هر حیث «یولیوس» بهتر و درستتر است.

قطران شاعر آذربایجان*

(فروردین - آبان ۱۳۱۵)

در میان سخنوران ایران کمتر یکی همچون قطران شاعر آذربایجان است که از یکسو نام و آوازه او به همه جا رسیده و شعرها و دیوانش شهرت فراوانی یافته، از سوی دیگر تاریخچه زندگی و ترجمه حاشی پاك تاريخ باشد.

قطران از همان زمان زندگیش شهرت بسیار داشته و شعرهایش در سراسر ایران معروف بوده، ولی در آن زمانها چیزی درباره حال و زندگی او نوشته نشده (یا اگر نوشته شده از

۱- تألیف میرزا آقاخان را با دواچه منملی و تفسیری طبع نموده.
* ارمغان از فروردین تا آبان ۱۳۱۵.

میان رفته)، در قرنهای دیرتر هم کسی آگاهی درستی از حال شاعر نداشته است. در تذکره‌هایی که من تاکنون دیده‌ام، از این شاعر بنام آذربایگان، جز تکمهای کوتاهی نوشته‌اند و بیشتر این نوشته‌ها مطالبی است که نه تنها دلیلی بر درستی آنها نیست، بلکه دلیل هست که جز مطلب نادرست و بی‌اساسی باشد.

مثلاً در برخی تذکره‌ها از یک سوی او را «قطران عضدی» خوانده و علت این لقب را چنین گفته‌اند که او ستایشگر عضدالدوله دیلمی بوده، از سوی دیگر گفته‌اند که شاعر در آخر زندگی خود به بلخ رفته و قوسنامه را به نام امیر قماج، که از جانب سلطان سنجر سلجوقی حکمران آنجا بوده، نظم نمود.

اگر این گفته‌ها درست باشد باید بگوییم قطران دو بیست سال بیشتر زنده بوده و از زمان عضدالدوله که نیمه قرن چهارم هجری است تا روزگار سلطان سنجر که نیمه آخر قرن ششم است بازمانده. نیز باید بگوییم شاعر را دیوان دیگری (جز از آنکه امروز در دست ماست) نیز بوده که پاک از میان رفته و شعرهایش هم فراموش گردیده. چه ما هرگز شعری از قطران در ستایش عضدالدوله دیلمی در جایی نخوانده و از زبانی نشنیده‌ایم.

شرحهایی که مؤلف مجمع‌الفصحی و دولتشاه سمرقندی درباره این شاعر آذربایجان نوشته‌اند جمله به جمله آنها شگفت آور و درخور خرده‌گیری است، به ویژه نوشته‌های مجمع‌الفصحی که خود مهمترین نمونه تناقض نویسی است.

درباره قطران، گذشته از تاریکی حال خود شاعر، مسئله مهم دیگری در کار است و آن موضوع مملوحان فراوان است. زیرا این شاعر سی تن کمابیش را ستایش گفته و بیشتر این مملوحان، چنانکه از چکامه‌های خود شاعر پیداست، از پادشاهان آذربایگان و آران و از وزیران و سپهسالاران ایشان بوده‌اند که هر کدام در زمان و سرزمین خود شهرت بسیار داشته و در کتابهای تاریخی، که امروز در دسترس ماست، تاریخ و داستان این پادشاهان و وزیران و سپهسالاران را نتوان یافت؛ بلکه از برخی از ایشان هیچ گونه نامی در هیچ کتابی نیست.

معروفترین این مملوحان ابومنصور وهسودان و ابوالمظفر فضلون و ابوالخلیل جعفر است. از سه تن نخستین این اثر نام برده ولی از حالشان بیش از این یاد نکرده که وهسودان «خداوند آذربایگان» و مملان پسر او، و فضلون حکمران گنجه بوده، از ابوالخلیل در هیچ کتابی نام برده نشده است.

تذکره‌نویسان را هرگز آگاهی از حال و تاریخ مملوحان قطران نبوده، بلکه نامهای برخی از ایشان را هم درست نمی‌دانسته‌اند، چنانکه وهسودان را در «سوادان» نوشته و مملان را که با زیر میم نخستین بر وزن «سلمان» درست است با زیر میم نخستین، یا با زیر هردو میم، ضبط نموده‌اند.

همچنین حوادثی که شاعر در چکامه‌های خود بدانها اشاره می‌کند و پیداست که حادثه‌های بسیار مهم و تاریخی بوده، در کتابهایی که در دست ماست، هرگز یادی از آن داستانها نیست و تنها خبری که از آنها به ما رسیده از رهگذر چکامه‌های این شاعر آذربایجان می‌باشد. مثلا در دیوانهایی که در دست ماست، شاعر دو قصیده در ستایش «امیر ابومنصور» نامی دارد که در یکی از آنها می‌گوید:

تاج میران و مهتران جهان	ناصرالدین امیر ابومنصور
خیل ابخازیان از او مقتول	قوم قاوردیان از او مقهور
تیغش از لشکر بسا سیری	کرد گران و کرکس ترا سور
او به شمشیر فضولون را	بستد از دست کافران کفور...

از تاریخها هیچ دانسته نیست که این امیر ابومنصور که بوده و در کجا حکمرانی داشته، و داستانش با ابخازیان (گروهی از مردم قفقاز که دین مسیحی داشته‌اند) و با قاوردیان و با لشکر بساسیری چه بوده؟ همچنین دانسته نیست که داستان گرفتاری امیر فضولون به دست کافران و رهایش با شمشیر این ابومنصور چگونه بوده؟ در تاریخها هرگز یادی از چنین حادثه‌ای نمی‌کنند.

قطران و این ممدوحانش در زمانی آمده و رفته‌اند که از تاریکترین دوره‌های تاریخ آذربایگان است. از این جهت ما در دیوان شاعر به نامهایی برخورد کرده و داستانهایی می‌خوانیم که هرگز یادی از آن نامها و داستانها در جای دیگری نیست.

از سوی دیگر گذشته از آنکه دانستن این حادثه‌ها و تاریخچه و شرح حال آن پادشاهان و بزرگان را برای تکمیل تاریخ آذربایجان در بایست داریم، روشنی تاریخچه خود شاعر نیز محتاج به این دانستن می‌باشد زیرا چنانکه می‌دانیم قطران و دیگر شاعران ستایشگر، رشته اختیار زندگی‌شان در دست ممدوحانشان بوده که تا بصیرت به حال و تاریخ آن ممدوحان پیدا نشود، کوشیدن به نگارش سرگذشت‌های شاعران بی‌فایده می‌باشد.

از این جهت بوده که تذکره نویسان درباره شرح حال قطران درمانده‌اند، زیرا که کمترین آگاهی را از ممدوحان فراوان او نداشته‌اند.

ولی ما خوشبختانه ممدوحان شاعر را، تا آن اندازه که بایست، شناخته و حادثه‌هایی را که شاعر در چکامه‌های خود یاد می‌نماید، دانسته‌ایم. زیرا در شهریاران گمنام، تألیف نگارنده این مقاله که تا کنون سه بخش آن از چاپ درآمده، یازده دوازده تن از معروفان ممدوحان قطران موضوع گفتگو شده و تاریخ سرگذشت هر یکی به تفصیل نگارش یافته. نیز حادثه‌های مهم تاریخی که برای این ممدوحان روی داده و شاعر در چکامه‌های خود اشاره بدانها می‌کند،

روشن شده است. به عبارت دیگر مانعی که دیگران را از تحقیق حال شاعر تبریز باز می‌داشته از جلو ما برداشته شده و ما به آسانی می‌توانیم در این باره به تحقیق پردازیم. چون قطران بزرگترین و نامیترین شاعر آذربایگان است، از این جهت نگارنده با آنکه از این گونه نگارشها دور و بیگانه می‌باشم و تاکنون به تحقیق حال شاعری نپرداخته‌ام، برای نخستین بار با از حدود فن خود بیرون نهاده به تحقیق حال این شاعر آذربایگان می‌پردازم و امیدوارم خواهم توانست از عهده موضوع برآمده خلعتی را که منظور دارم برای تاریخ ادبی ایران انجام دهم.

نام شاعر

نخست از نام شاعر سخن می‌رانیم. یقین است که شاعر تبریز را چنانکه ما اکنون جز با نام قطران نمی‌خوانیم در زمان خودش هم جز با آن نام نمی‌خوانده‌اند. ناصر خسرو که در سال ۵۴۳۸ ق. شاعر را در تبریز دیده این دیدار را در سفرنامه خود با این عبارت می‌نگارد: «و در تبریز قطران نام شاعری را دیدم... اسدی طوسی، که او هم با قطران همزمان بوده و شاید او نیز در تبریز شاعر مزبور را دیده، در دیباچه لغات الفرس^۱، که یاد او را می‌نماید، جز نام قطران نمی‌برد. خود شاعر نیز تا آنجا که ما می‌دانیم تنها در یک شعر است که خویشتن را با نام یاد می‌نماید، جز با نام قطران یاد نمی‌نماید: مردمان بیخرد گویند قطران کودک است و آنکه او را سال کمتر دانشش کمتر بود

ولی «قطران» چه نامی است؟ اگر شاعر را از کودکی با این نام می‌خوانده‌اند پس چرا ما هرگز دیگری را با این نام نمی‌شناسیم؟ یا اگر لقبی بوده که به علتی به شاعر داده شده آیا علت آن چه بوده؟ در این باره هرگز آگاهی از کتابها و از شعرهای خود شاعر به دست نمی‌آید و از اندیشه و پندارگری نمی‌گشاید.

شاید برخی چنین پندارند که «قطران» تخلص شاعر بوده. ولی آیا تخلص یا نام شعری، به این معنی که امروز در میان شاعران رسم است، در آن زمانها معمول بوده؟ آنچه ما می‌پنداریم در آن زمانها تخلص داشتن بدین سان که شاعر نامی برای خویشتن برگزیده و آن نام را تنها در شعرهای خود به کار برد معمول نبوده و «فردوسی» و «دقیقی» و «رودکی» و مانند اینها، که نامهای شاعران آن زمانهاست، تخلص نبوده بلکه آن شاعران از پیش با آن نامها مشهور بوده‌اند و در شعرهای خودشان هم به کار برده‌اند؛ به عبارت دیگر این نامها را شاعران برای

۱- مقصود «لسان الفرس» علی بن احمد اسدی طوسی است. - گردآورنده.

به کار بردن در شعر برنگزیده بودند، بلکه هر یکی به جهتی با یکی از آن نامها شهرت یافته بوده در شعرهایش نیز خویشتن را با آن نام مشهور یاد نموده است.

«قطران» را هم اگر تخلص شاعر تبریز بدانیم باید گفت که از ردیف «رودکی» و «فردوسی» است نه از ردیف تخلص به معنی امروزی کلمه.

دولت‌شاه قطران را با لقب «الامیر» یاد می‌نماید. این هم از کارهای شگفت مؤلف مزبور است. زیرا شاعری که با ستایشگری این و آن روزگار می‌گذارنیده و به گفته خود از این در به آن در می‌شتافته چه شایسته لقب «امیر» است؟

نیز دولت‌شاه او را «قطران بن منصور» می‌خواند و در مجمع‌الفصحا این عبارت «قطران ابو منصور» نقل شده. از اینجا باید گفت که پدر قطران منصور یا ابو منصور نام داشته. ولی آیا دلیلی بر درستی این نوشته‌ها هست؟

عیب بزرگ این مؤلفان آن است که سندی برای گفته‌های خود نشان نمی‌دهند و چون اشباه و سهو فراوان از هر کدام ایشان دیده شده، این است که برگفته‌های آنان تا دلیلی همراه نباشد نتوان اعتماد نمود. و آنگاه اگر عبارت مجمع‌الفصحا درست باشد این ایراد بر مطلب وارد است که «ابو منصور» در آن زمانها کنیه بزرگان و پادشاهان بوده که از جمله امیر و هسودان، بزرگترین ممدوح شاعر، این کنیه را داشته و پدر قطران، که به گفته خود او دهقانی بود، شایسته چنین کنیه‌ای نبوده است.

همچنین لقبهای «الاجلی» و «العضدی»، که عوفی و دیگران برای قطران یاد نموده‌اند، دلیلی بر درستی آنها نیست. برای «الاجل» این جهت را می‌توان پنداشت که به مناسبت انتساب شاعر به امیر و هسودان بوده زیرا او همیشه «الامیرالاجل» خوانده می‌شده ولی تنها این احتمال کافی نیست و دلیل در بایست است. به ویژه که از گفته‌های خود شاعر و از نوشته‌های مؤلفان نزدیک به آن زمان هرگز بودن چنین لقبی برای شاعر تبریز فهمیده نیست. و آنگاه «العضدی» باک بیجهت است و هرگز مناسبتی برای آن نتوان انگاشت.

آنچه که ما می‌پنداریم این است که در پشت نسخه‌ای از دیوان شاعر، یادرجای دیگری، عبارتی بدین سان نوشته بوده: «قطران تبریزی شاعر الامیرالاجل ابو منصورالآزدی»، که مقصود نسبت شاعر به امیر و هسودان الروادی الازدی است؛ لکن خواننده بدانش مقصود را درست نفهمیده و همه عبارات را درباره خود شاعر دانسته و از اینجا تصرف در عبارت مزبور کرده که «الامیر» را به اول عبارت آورده و «الاجل» را که غلط می‌پنداشته «الاجلی» کرده و «الآزدی» را تصحیح نموده «العضدی» ساخته و خلاصه آنکه عبارات را بدین سان به جنگ یا کتاب خود نقل نموده: «الامیر قطران الشاعر تبریزی بن منصورالاجلی العضدی» و از همین جاست آنچه که تذکره نویسان درباره پدر و لقبهای شاعر یاد نموده‌اند. زیرا ما یقین می‌دانیم که قطران

هرگز این قهبا را نداشته و بر فرض که درباره «الاجل» احتمال درستی بدیم «العضدی» را یقین می‌دانیم که دروغ و بی‌بنیاد است، چنانکه لقب «الامیر» پاك بی‌معناست و بی‌جهت می‌باشد. از سوی دیگر یقین است که تذکره نویسان از پیش خود دروغ نساخته‌اند جهتی برای این اشتباه‌های ایشان در کار بوده و چندانکه اندیشه به کار می‌بریم، جهتی جز آنچه که در بالا نوشتیم به نظر نمی‌آید. اگر کسی در نوشته‌های برخی مؤلفان پیشین از ردیف دولتشاه و مرحوم هدایت و دیگران دقت و جستجو نماید، از همین‌گونه سهوا فراوان خواهد یافت. شاید ما در جای دیگر مثلهایی از این قبیل سهوهای مؤلفان مزبور برای روشنی مطلب یاد نماییم.

زادبوم شاعر

قطران «تبریزی» معروف است و برخی مؤلفان نزدیک به زمان خود شاعر نیز او را «تبریزی» نوشته‌اند. ولی دانسته نیست آیا راستی او از مردم تبریز بوده و خود و پندانش در آن شهر یا به عرصه هستی گذارده بودند، یا چون او روزگاری در تبریز می‌زیسته و معروفترین و بهترین چکامه‌های خود را در آن شهر سروده، بدین جهت «تبریزی» معروف شده است.

تذکره نویسان او را «ارومی» یا «گیلی» یا «ترمدی» نیز خوانده‌اند. ولی هرگز دلیلی بر این نسبت‌ها نیست. آنچه از کاوش و جستجو برمی‌آید قطران «تبریزی» یا «گنجه‌ای» بوده، دیگر نسبتها پاك خطاست.

زیرا، چنانکه خواهیم دید، شاعر در آغاز جوانی در «گنجه» بوده، در این شهر است که شعرسرایی آغاز کرده شهرت می‌یابد، و هرگز دلیلی بر اینکه او در آن شهر غریب بوده پیدا نیست. جز اینکه اگر سخن مشهور را استوار دیده و آن را بدین‌سان پذیریم که تبریز زادبوم شاعر بوده، در این صورت ناچاریم که او را در «گنجه» غریب بگوییم که از تبریز بدانجا رفته بوده است.

اگر این جهت در کار نباشد هرگز دلیل دیگری بر غریبی شاعر در گنجه نیست و باید او را جز از مردم گنجه نپنداشت.

ببینیم از گفته‌های خود شاعر چه برمی‌آید؟ برخی بیت‌های شاعر درخور اندیشه و سنجش است و می‌توان از آنها درباره زادگاه او مطلبی به دست آورد:

۱. در مثنوی، که از تبریز برای ابوالیسر، سپهدار گنجه، فرستاده و در آنجا نوازشهای ابوالیسر را درباره خود یکایک یاد نموده سپاس می‌گذارد، از جمله می‌گوید: من چون عزم تبریز کردم تو مانع می‌شلی و می‌گفتی «تو آنجا نه فرزند داری نه زن».

از این عبارت می‌توان انگاشت که قطران زادگاهش تبریز بوده و از آنجا به گنجه رفته بوده است چه اگر چنین نبودی برای منع شاعر از مسافرت به تبریز حق عبارت این بود که گفته

شود: «برای چه بدانجا میروی؟ چه علاقه و کار در آنجا داری؟» عبارت «تو آنجانانه فرزند داری نه زن» شایسته آن صورت است که قطران از مردم تبریز بوده لیکن زن و فرزندش در آنجا نداشته است. ۲. در چکامه‌ای که در ستایش ابومنصور و همدان سروده، از باغی که ابومنصور بدو بخشیده بود یاد می‌نماید:

با نگار خویشتم رفتم به باغ خویشتم باغ را دیدم به سان جنت پروردگار

و از اینجا یقین است که چکامه را در تبریز سروده، در آخر شعرها می‌گوید:

چون ز شهر خویش رفتم شد عقار از من جدا هر کسی گفتی برفت از تو عقار و هم وقار

از این عبارت «چون ز شهر خویش رفتم» نیز می‌توان پنداشت که اصل شاعر از «تبریز» بوده و مقصود از «شهر خویش» همین شهر است که در آغاز جوانی از آنجا به گنجه رفته است و در زمان غیبت او زمین و عقاری که داشته، به تصرف دیگران درآمده است. زیرا اگر مقصود از این شهر «تبریز» نبود بایستی بگوید: چون ز شهر خویش در آمدم» چه اگر کسی مثلاً از تهران سفری کرده و سپس بازگشته در سخن راندن خواهد گفت «چون از شهر رفتم...» ولی اگر به تهران هنوز باز نگشته و در جای دیگر است که گفتگو از سفر خود دارد ناچار خواهد گفت: «چون از شهر در آمدم...»

در شعرهایی می‌گوید:

خدای داند کز غم چگونه رنجورم	غمان گیتی گنج است و منش گنجورم
به شهرهای خراسان و شهرهای عراق	چو آفتاب زرافشان عزیز و مشهورم
به شهر خویش دخیلم به حال خویش ذلیل	از آن چنینم کز شاه خویشتم دورم
از آن گهی که زمن دور گشت سایه میر	به چشم یاران چون مزدخورده مزدورم
به گاه میر مرا امر بسود بر همه شهر	کنون به پیش یکی هفتساله مأمورم
شده چو خانه زنبور باغم از ترکان	همی خلد به فرمانها چو زنبورم

گویا این شعرها را در تبریز سروده و مقصود شکوه از زمانی است که ابوالخلیل، پادشاه آذربایگان که از مندوحان بزرگ شاعر است، به اسپهان نزد سلطان سلجوقی رفته و ترکان در تبریز دست به ستمگری و آزار بازیده بودند و باغ شاعر را (که گویا همان باغ ابومنصور مقصود است) نیز از دستش ستده بودند. از این قرار مقصود از «شهر خویش» تبریز است و این هم دلیل دیگری بر تبریزی بودن شاعر می‌باشد.

در شعرهایی که دانسته نیست روی سخن با کدام پادشاهی دارد، از ستمگری که چشم

بر قصر او دوخته بوده شکوه نموده از جمله می‌گوید:

بنده را فریادس شاه از خصمی آنهتاز	کایزد از خصمان ترا ییداد و فریاد آفرید
من به فرمان تو قصری ساختم نوشادوار	از پی باغی کش اجدادم بر اولاد آفرید
گر نیابم داد، بگذارم به جای، آن قصرزود	ورچه قصر من بسی خوشتر از نوشاد آفرید
ت توهم به شهرانلد کنم بر جای غم	گرچه ایزد جان من در شادی آباد آفرید

«شادی آباد» یا «شادآباد» اکنون نام محله‌ای در تبریز، و نیز نام دهی در بیرون آن شهر است. ولی آن محله نیز در زمانهای پیش در بیرون شهر بوده سپس جزو شهر شده. از این شعرها پیداست که شاعر از مردم یکی از این دو محل بوده است. و این دلیل صریح بر «تبریزی» بودن شاعر می‌باشد، جز اینکه بودن شعرها از قطران یقین نیست. زیرا این نکته را سپس باز خواهیم نمود که همگی شعرها و چکامه‌ها که در دیوانهای خطی منسوب به شاعر آذربایگان هست و در برخی از آنها بیش از ده هزار بیت شعر تنوین یافته، بودن همه آنها از قطران یقین نیست. در چکامه‌هایی که مملوح آشکار نام برده شده می‌توان دریافت که سروده آن شاعر یا شاعر دیگری است ولی در شعرهایی که مملوح معروف نیست یا هرگز مملوح ندارد بودن یا نبودن آنها از قطران دانسته نیست.

این شعرها که شاعر زادگاه خود را «شادی آباد» یاد می‌نماید، اگر یقین بود که از قطران است تردید ما را پاک رفع می‌کند. ولی این یقین وجود ندارد. مگر اینکه چون شعرها در دیوان شاعر نوشته شده و هرگز به شاعر دیگری نسبت داده نشده و از سبک سخن و دیگر قرینها نیز بودن آنها از آن شاعر انگاشته می‌شود، از این جهت تردید را کنار گذاشته و به پشتیبانی دیگر بیت‌های شاعر، که یکایک یاد کردیم و هر کدام به تنهایی مؤید تبریزی بودن اوست، حکم بکنیم که این شاعر نامدار برخاسته تبریز بوده است، و اینکه در آغاز جوانی در گنجه دیده می‌شود برای آن است که از تبریز بدانجا مسافرت نموده و به همین جهت است که پس از دیر زمانی بار دیگر به تبریز باز می‌گردد. با آنکه در گنجه نزد پادشاه آنجا و سپه‌دار آن پادشاه بسیار ارجمند بوده و با خوشی و خرمی می‌زیسته است.

کوتاه سخن آنکه قطران یا گنجه‌ای بوده یا تبریزی، و چون تبریزی بودن او مشهور است و از برخی گفته‌های خود او نیز دریافت می‌شود و از سوی دیگر کسی او را «گنجه‌ای» نستهوده، از اینجا ما باور می‌نماییم که او جز «تبریزی» نبوده است.

لیکن شاعر گنجه را هم شهر خود می‌شمرده، زیرا گذشته از آنکه جوانی خود را در آنجا آغاز کرده و روزگاری در آن شهر به سر برده، سپس هم که به تبریز بازگشته بود از پادشاه گنجه و سپه‌دار او عطا و خلعت در می‌یافت و از دوستان بسیاری که در آنجا داشت، همیشه یاد

می‌کرد، و چنانکه خواهیم دید در آخر عمر خود دوباره بدان شهر شتافت و باز روزگاری در آنجا می‌زیست، و چون پایان کارش دانسته نیست شاید در همین شهر بوده که آخرین روزهای خود را به سر داده و بدرود زندگی گفته است.

سفر شاعر به گنجه

در قصیده‌ای که در دیوان قطران و در ستایش امیر ابسونصر مملان است و از اینجا بودن آن شاعر از آذربایگان در خورباور کردن می‌باشد، در پایان قصیده شاعر یاد نیکبهای ممدوح را کرده از حسودان گله آغاز می‌کند.

یکی دهقان بدم، شاه، شدم شاعر زنادانی
 مرا از شاعری کردن تو گرداندی به دهقانی
 به جای تو که باهر شاه همصنفی و همخوانی
 بسا کس مهترم خوانند تا تو که مهترم خوانی
 حسودانم فراوانند و یزدگویان، زنسادانی
 ز بس کیم خواسته باشی، ز بس کیم پیش بنشانی
 فراوان دادیم نعمت، حسودان شد فراوانم
 تو کردی بر من این بیداد، گرنه، از چه سان دانی

در قصیده دیگری، که در ستایش امیر منصور و حسودان، و بودن آن نیز از قطران در خورباور کردن است گفته می‌شود:

چون ز شهر خویش رفتم شد عقار از من جدا
 هر کسی گفتی برفت از تو عقار و هم وقار
 گر عقار از من برفت دارم خداوندی چو تو
 کم ببخشیدی بهیتی شعر در چندین عقار

از این بیتها دو مطلب به دست می‌آید که برای روشنی تاریخچه زندگانی شاعر بسیار نافع می‌باشد. نخست آنکه شاعر از دهقانزادگان آذربایجان بود و عقار و زمین از خود داشته است. و این موافق است با آنچه که گفتیم که بنا به برخی شعرهای منسوب به شاعر، زادگاه اودیه «شادآباد» تبریز بوده، مطلب دوم آنکه شاعر چون به شعر سرایی پرداخته و از شهر خود سفر گزیده ملک و عقار از دست او بیرون شده است.

ولی دانسته نیست که سفر شاعر به چه قصدی، و داستان بیرون شدن عقار از دستش چگونه بوده است. شاید اینکه می‌گویند: «دهقانی بودم از نسادانی شاعر شدم.» بدین تفصیل

بوده که او از روی جوانی و ناآزمودگی میل سفر و غربت کرده و دستش از دارایی و عقار خود کوتاه شده و ناگزیر گردید که به شعرسرایي پرداخته و از این راه بنیاد زندگانی بگذارد. یا اینکه او پیش از بیرون آمدن نزدیقه خود به شاعری پرداخته بوده و چون برای این متاع خود خریداری در تبریز پیدا نمی‌کرده ناچار ترك وطن گفته و در نتیجه مسافرت زمین و عقار از دستش در رفته است.

به هر حال یقین است که مقصود از این سفر، رفتن شاعر به «گنجه» می‌باشد و تا آنجا که ما می‌دانیم این نخستین سفر او بوده و در همین سفر است که شاعر به ستایش پادشاهان و بزرگان پرداخته و شهرت شاعری یافته است.

به عبارت دیگر پیش از این سفر، قطران پاك گمنام بوده و ما هیچ‌گونه آگاهی دربارهٔ زندگانی پیشین او نداریم. بلکه شعری هم از او پیش از این سفر، معلوم نیست و به هر حال باید گفت که زندگانی ادبی شاعر از همین سفر آغاز می‌شود و برای راه یافتن به حقیقت حال شاعر باید جست و دریافت که سفر مزبور مصادف با چه زمانی بوده است؟

از کسانی که شاعر در این سفر خود مدح نموده، یکی امیر ابوالحسن علی لشکری شادای، شهریار آران، و دیگری ابوالیسر، سپهسالار امیر مزبور، و سومی امیر ابوالفضل جعفر بن علی، خداوند تغلیس، است که با امیر ابوالحسن هم‌زمان بوده است.

آغاز پادشاهی امیر ابوالحسن از سال ۴۲۵ هجری بوده، و چون در دیوان شاعر از پادشاهان شادای، که پیش از این امیر حکمرانی داشته‌اند، هرگز نامی نیست^۱، از اینجا پیداست که رسیدن شاعر به گنجه و آغاز کردنش به مدحسرایي در زمان امیر و به عبارت دیگر پس از ۴۲۵ روی داده، و چون از سوی دیگر ما می‌دانیم که قطران باری چهار یا پنج سال در گنجه توقف داشته و نیز می‌دانیم که او در حدود سال ۴۳۰ از آنجا به تبریز بازگشته (چنانکه خواهیم دید)، از روی هم رفته اینها زمان مسافرت شاعر و آغاز او به شعرسرایي و شهرت یافتن، دقیقانه به دست آمده و معلوم می‌گردد که این قضیه او در حدود سالهای ۴۲۵ یا ۴۲۸ بوده است.

اما امیر جعفر، اگرچه او از «شهریاران گمنام» است و ما جز آگاهی اندکی دربارهٔ او نداریم^۲، لکن این اندازه یقین است که او در سال ۴۲۹ زنده و حکمران بوده و با گرجیان بر سر شهر تغلیس جنگ و کشاکش داشته است. از قصیده‌ها و شعرهایی که قطران دربارهٔ او دارد،

۱- در پژوهشی که گردآورده درباره ممنوحان قطران کرده است در دیوان او سه قصیده به نام امیر ابوالفتح موسی (۴۲۲ تا ۴۲۵ هـ ق) به نام امیر ابوالحسن علی لشکری، شهریاران آران، یافته است و نیز بندهست آورده که مسافرت شاعر به گنجه در حدود سال ۴۲۰ هـ ق، انجام گرفته بوده است. نگاه کنید به مقاله گردآورنده در مجله سخن، دوره چهاردهم، شماره‌های ۹، ۸، خرداد ۱۳۴۳.

۲- برای تاریخ و شرح حال او، بخش سوم شهریاران گمنام دیده شود.

نتوان استیاط نمود که شاعر به تفلیس به دربار او رفته، بلکه از برخی بیتها پیداست که او این قصیده‌ها را سروده و به دست پیک (قاصد) برای امیر مزبور می‌فرستاده است. به عبارت دیگر او این مدحها را نیز در همان زمان که در گنجه، در دربار ابوالحسن، می‌زیسته، سروده است.

در یکی از این قصیده‌ها، در پایان آن، گفته می‌شود:
 مردمان یخردگویند قطران کودک است
 وانکه او را سال کمتر دانشش کمتر بود
 مصطفی را شصت و سه بود اهرمن را صد هزار
 وانکه گوید غیر از این دیگر حدیثی، خبر بود

در این قصیده، اگرچه ممنوح با نام «جعفر» تنها یاد شده و از اینجا یقین نیست که درباره امیر ابوالفضل جعفر، خداوند تفلیس باشد، بلکه می‌توان احتمال داد که در مدح امیر ابوالخلیل جعفر، پادشاه آذربایگان که او نیز یکی از ممنوحان مهم شاعر است سروده شده، ولی چون ابوالخلیل در آخرهای عمر شاعر می‌زیسته و بودن این قصیده درباره او در حالی درست است که بگوییم قطران دو تن «پندر و پسر» بوده و این قطران پسر بوده که ابوالخلیل را مدح کرده و این احتمال بسیار دور است (چنانکه سپس از این موضوع گفتگو خواهیم داشت)، پس می‌توان باور کرد که قصیده مزبور جز در مدح ابوالفضل جعفر نیست و آن نیز از شعرهایی است که شاعر در زمان توقف خود در گنجه سروده است.

پس از اینجا پیداست که قطران در هنگام آغاز کردن به شعرسرایی در گنجه، سال بیس اقلک داشته و تا حدی نارس و جوان بود که حسودان او را به طعن، «کودک» می‌نامیدند. و می‌توان گمان کرد که او در این هنگام بیش از بیست سال نداشته است.

پس روی هم رفته از این گفتگوی ما این نتیجه به دست می‌آید که قطران در سال چهارم صد و اند هجری در «شادآباد» تبریز از مادر زاده و در سالهای ۴۲۵ - ۴۲۸، که بیست تا بیست و اند سال بیشتر نداشته، به شعرسرایی و مدح‌گویی آغاز کرده است.

از گفته‌های خود شاعر پیداست که او در گنجه نخست به نزد سپهدار ابوالیسر راه یافته و این بزرگ او را بسیار نواخته و گرامی داشته و خواسته و پول بخشیده. سپس او را به نزد امیر ابوالحسن برده در سایه پرستاری و پشتیبانی او امیر توجه به شاعر یافته و نوازش و بخشش در ریغ نداشته و در دربار خود نگاهش داشته است.

به عبارت دیگر نخستین مربی شاعر آذربایگان، که وسیله شهرت و پیشرفت او شده، همین سپهدار ابوالیسر بوده و از این جهت شاعر همیشه دلبستگی به سپهدار مزبور داشته و پس از

یازگشت خود به تبریز هم مدحها درباره او سروده و به «گنج» برایش فرستاده است. چنانکه در دیوان شاعر نامه منظومی است، که از تبریز به ابوالیسر نوشته، و از همین نامه است که يك رشته از حالها و داستانهای شاعر روشن می‌شود. از جمله درباره آغاز کار خود در گنجه و نوازشهای ابوالیسر شعرهای پایین را می‌سراید:

ایا آفتاب جهان جهان	پناه بزرگان و پشت مهان
تودانی که من نیکخواه توام	همه سائله انسدر پناه توام
تو آنی که من با تویاران بدم	بهشادی و غم با تو همران بدم
بهشهر اندرون با تو نامی شدم	به نزدیک خسرو گرامی شدم
به خلعت همی خواندشاهم فزون	همی کرد هر روز جا هم فزون
یکی نزد خسرو نشاندی مرا	به گردون هفتم رساندی مرا
به جاه توام هر کسی چیز داد	ز بهر تو میرم بسی چیز داد

خود شاعر در نامه منظوم، که از تبریز به ابوالیسر فرستاده، کیفیت بیرون آمدنش را از گنجه بدین سان می‌سراید:

مرا بوی شهر تبریز خواست	به جان اندرم آتش تیز خواست
... چو من عزم تبریز کردم همی	به دل باد تبریز خوردم همی
بسی نیکوییها پذیرو قتم	به شیرینزبانی بسی گو قتم
هم از میر خرم بوی هم ز من	نیامد ترا خواسته کم ز من
همت نام همت و همت کام هست	همت با چوما مردم آرام هست
تو آنجانه فرزند داری نه زن	هم اینجا به هر چیز با من بزنی
چه خواهی که راجویی اندر جهان؟	به خیره چرا پویی اندر جهان؟
چو بشنیدم این، دست برداشتم	نوا بر سرر خسویش بگماشتم
بسی نطعت و خواسته دادیم	به کام دل آنجا فرستادیم
چو من دخت بر بستم از دخت تو	رسیدم به کام اندر از بخت تو
شدند این بزرگان خریدار من	بود خرمی شان به دیدار من

از این بیتها و از شعرهای دیگر شاعر در مدح ابوالحسن و ابوالیسر می‌توان دریافت که شاعر در گنجه «رهگذر» یا مسافر شمرده نمی‌شده، به عبارت دیگر او در «گنجه» نشیمن گزیده بوده و حد کمترین ملت توقف او را در شهر مزبور کمتر از سه چهار سال نتوان پنداشت.

در این مدلت شاعر هر پیشامد و حادثه را دستاویز ساخته به مدحسرای می‌پرداخته و ابوالحسن و ابوالیسر یابی او را می‌نواخته‌اند.

از ابوالحسن در تاریخها هرگز خبری نیست، جز اینکه منجم باشی در میان شدادیان نام او را هم برده. ولی قطران در قصیده‌های خود بسیاری از جنگها و کارهای آن پادشاه را یاد نموده نامهای پسرهای او را معرفی می‌کند، که از اینجهت «تاریخ» هم سپاسگزار شاه آذربایگان است.

از بیتهای زیر پیدا است که شاعر تا چه اندازه ممنون نوازشهای ابوالحسن بوده:

امیر نامور بادی که ما را نامور کردی
همیشه کان زربودی که ما را کان زور کردی
بدین خلعت فرستادن مرا تاجی به سر کردی
چو توجفت نظر بودی مراجفت نظر کردی
مرا این بس که تو یک بیت شعر من زبر کردی
که جان بدسگالم را زغم زبر و زبر کردی
نبودم نامور اول، تو میرم نامور کردی
نبودم پرهتر اول، تو میرم پرهتر کردی
بدین یگره که سوی من ز چشم بد نظر کردی
مرا زهر فریب دهر در دل چون شکر کردی
خداوند خداوندان همیشه لشکری بادا
مرا ورا چرخ لشکرگاه و انجم لشکری بادا

در این زمان توقف شاعر در «گنجه» ملاقاتها میان ابوالحسن با امیر ابوالفضل جعفر، خداوند تقلیس، یا امیر و هسودان، پادشاه آذربایگان، روی می‌دهد. درباره ملاقات با جعفر اگرچه شاعر قصیده جداگانه سروده ولی این نتوان فهمید که کدام یکی از آن دو امیر به دیدن آن دیگری شتافته بوده. برخی بیتهای آن قصیده را یاد می‌کنیم:

خدای باز یقزود دولت اسلام	سپهر باز بکاهید قوت کفران
کنون که گشت به یکجا هر بر و شیر قرین	کنون که کرد به هم آفتاب و ماه قران
امیر ابوالحسن آن فضل و جود را بنیاد	امیر ابوالفضل آن دین و داد را بنیان
دو شهر یاد کریم و دو نامدار کرام	دو اختیار زمین و دو امتخار زمان

ولی می‌توان گمان کرد که این ملاقات در «گنجه» در سالهای نخستین توقف قطران در

آنجا روی دلد و آشنایی و بستگی شاعر به دستگاه امیرجعفر از همین جا شروع کرده اما ملاقات با امیر و هسودان، قطران در این باره نیز قصیده جداگانه دارد و آشکار می‌گوید که و هسودان به «گنجه» رفته بوده و از قصیده دیگری برمی‌آید که در این سفر پیمانی میانۀ و هسودان و لشکری بسته می‌شود.

بهر حال می‌توان گفت که در همین هنگام قطران خود را به و هسودان معرفی می‌کند که سپس قصیده‌ها در مدح او سروده به تبریز برای او می‌فرستاده است، و از اینجا زمینه آماده می‌شود که شاعر پس از چندین سال مسافرت و غربت، به وطن خود بازگشته به دربار امیر - و هسودان و پسرش امیر مملان بستگی پیدا نماید. ولی تا سالها پس از این، شاعر را بطئه خود را با امیر ابوالحسن و سپهسالار ابوالیسر تبریده و پیوسته مدحها درباره آنها سروده به دست پیک بدیشان می‌فرستاده است.

بازگشت شاعر به تبریز

قطران در نامه مظلوم خود، که گفتیم از تبریز آن را برای ابوالیسر فرستاده، در باب بازگشت خود از «گنجه» به «تبریز» بدین سان می‌گوید:

مرا بویه شهر تبریز خاست	به جان اندم آتش نیز خا
چو من عزم تبریز کردم همی	به دل باد تبریز خوردم همی
یسی نیکوییها پذیر و قسم	به شیرین زیانی همی گو قسم
هم از میر خرم بوی هم ز من	نیامد ترا خواسته کم ز من
همت نام هست و همت کام هست	ت با چو ما مردم آرا هست
تو آنجا نه فرزند داری نه زن	هم اینجا به هر چیز با من بز
چه خواهی که را جویی اندر جهان؟	به خیره چرا بویی اندر جهان؟
چو بشنیدم این، دست برداشتم	ترا بر سر خویش بگماشتم
یسی خلعت و خواسته دادیم	به کام دل آنجا فرستادیم
چو من رخت بر بستم از تخت تو	رسیدم به کام اندر از تخت تو
جو انمرد شیر اوژن پیر مرد	ز نیکی ندانی که با من چه کرد
گهی استر را هوارم دهد	گهی نیقه شاهوارم دهد
به خروارها می‌فرستد سرا	وز این در پیایی فرستد مرا
ز حسان مساوی به شادی دم	به شادی ز حسان مساوی دم
مرا دارد از جان و تن دوستر	کسی را ندارد ز من دوستر
به تن جانم از دولت خسرو است	که هنگام دادی چو کی خسرو است

دوسودستم ازوی که باید به تن
مرا معطیانند از این بیشتر
که میرند و از میر نامیترند
زمانی سخا و زمانی سخن
من این قوم را داشتم بیشتر
ز جان برتن من گرامیترند^۱

از این بیتها پیداست که در دربار امیر و هسودان شاعران دیگری هم بوده اند که متأسفانه نام و نشانی از آنان باز نمانده ولی چون قطران از «گنجه» به «تبریز» رسیده، و هسودان او را به دیگران برگزیده است.

این امیر و هسودان و پسرش امیرمملان معروفترین ممدوحان قطران هستند که بیست سال کمابیش شاعر بستگی به دربار این پلد و پسر داشته یا به گفته خود از گاه «مشکساری» تا گاه «کافورساری» شاعر آنان بوده است^۲. در نسخه ای که ما از دیوان شاعر در دست داریم بیش از هفتاد قصیده و قطعه و رباعی در ستایش این خاندان هست و نیز می دانیم که قصیده های دیگر هم سروده بوده که در این دیوان و نظایر آن ضبط نشده است. زیرا در فرهنگها بیتهایی به نام شاعر آذربایگان به استشهد یاد کرده اند که نام و هسودان و مملان را دارد، و در این دیوان نشانی از آن بیتها نتوان یافت.

قطران، چنانکه خوبستن می گوید، از و هسودان و خاندانش نیکوییهای بسیار دیده، به ویژه از ابونصر مملان، بزرگترین فرزند و هسودان که در زمان پلد پیشکار او و پس از مرگش جانشین او بوده، و قطران بیشتر بستگی به این امیر داشته و از همه بیشتر از او نوازش می دیده است.

شاعر در پلنگجا از عقارهایی که و هسودان بدو بخشیده بود سخن رانده می گوید:

گر عقار از من بشد دارم خداوندی چو تو کم ببخشیدی به پیشی شعر در چندین عقار

در جای دیگر باغی را که و هسودان در تبریز بدو داده بود می ستاید:

با نگسار خوبستن رقدم به باغ خوبستن بساغ را دیلم به سان جنت پروردگار
با هوای اوست گویی هرچه در گیتی نسیم بر زمین اوست گویی هرچه در عالم بهار

یاد من گفتا بهشت است ای شگفت این باغ نیست
این بهشتی بر زمین است آن بهشتی بر سپهر
آن مکافات نماز است این مکافات مدیح
گفتمش باغی است خرم چون بهشت کردگار
این به نقد است آن به نسیه، آن نهان این آشکار
آن عطای کردگاری است این عطای شهریار

۱- این شعرها آنچه که در پیش نقل کرده ایم بی غلط نیست، بدانسان که در نسخه یوده آورده ایم.

۲- به امیر مملان می گوید:

تسرا بسودم ز گاه مشکساری کنون گشتم من از کافورساران

در جای دیگر گوید:

ترا به جای همه عالم ای شه احسانی است به جای من رهیت هست بیشتر احسان
 مرا ز خاک برآوردی و پیرودی مرا به احسان کردی نو بهتر از حسان
 به جاه تست به نزدیک مهترانم آب
 به نام تست به نزدیک خسروانم نان

اینکه امیر وهسودان و پسرش مملان شهرت یافته و نزد مورخان و فرهنگ‌نویسان معروف شده‌اند با آنکه خاندان آنان پاك گمنام بوده، که کسی را آگاهی از داستان آن خاندان پیش از انتشار شه‌یاران گمنام، تألیف نگارنده این مقاله نبود، علت عمده این شهرت و معروفی آن دو تن قصیده‌های قطران بوده.

چه، شاعر همه شعر درباره اینان سروده و بسیاری از حادثات عمده آن زمان را در قصیده‌های شیوای خود یاد نموده که از جمله آنان جنگ امیر مملان با سپهد مسوغان است که هرگز یادی از آن در کتابها نیست، ولی شاعر خویشن در آن جنگ حاضر بوده و قصیده‌ای در باره آن سروده که از بهترین قصیده‌های اوست.

مطلع آن بیت پایین است:

من آن کشیدم و آن دیدم از غم هجران که هیچ آدمبشی نیست دیده در دوران

دیگری از این حادثات در آمدن غزان به آذربایگان و جنگهای و هسودان با ایشان است که شاعر چندین قصیده درباره این حادثها دارد.

سومی داستان ویرانی تبریز است با زمین لرزه که شاعر در قصیده خود در این باره داد سخنوری داده، و چون این داستان به زندگانی شخص شاعر ارتباط دارد ما آن را با شرح و بسط جداگانه بیان می‌نمایم.

ویرانیهای تبریز از زمین لرزه

چنانکه از تاریخهای ارمنی برمی‌آید از چند قرن پیش از اسلام شهر تبریز برپا و دارای عنوان شهر بوده است، ولی چون در شهر گشایبهای نازیان نامی از این شهر برده نمی‌شود از اینجا توان پنداشت که در آخرهای زمان ساسانیان این شهر ویرانه و گمنام بوده است. از سخن بلاذری نیز همین مطلب برمی‌آید. چه او می‌گوید:

۱- برای این حادثات و حادثه جنگ با سپهدمومان قصیده‌هایی که شاعر در این باره سروده، «شه‌یاران گمنام»، تألیف نگارنده، دیده شود.

رواد ازدی به تبریز فرود آمد. سپس پسر او، وجناء، با برادرانش در آنجا نشیمن داشتند و بناهای گذاردند. وجناء بارویی گرد شهر کشید و مردم با او در آنجا نشیمن ساختند.

این رواد، که با منصور خلیفه یا با پسرش مهدی همزمان بوده، نیای کلان امیر و هسودان و امیر مملان است. تبریز به دست او و پسرانش بوده و روز به روز بر آبادیش می افزوده تا در زمان ابوالهیجاء، یکی از نوادگان او، به جای تبریز اردبیل پایتخت آذربایجان گردیده.^۱

تاریخچه تبریز را ما جداگانه نوشته ایم و جداگانه باید چاپ نمایم. در اینجا به مناسبت قصیده‌ای که قطران درباره یکی از زمین لرزه‌های آن شهر سروده، از آن زمین لرزه سخن خواهیم راند و در ضمن فهرستی از زمین لرزه‌های تاریخی این شهر یاد می نمایم.

تبریز از شهرهایی است که گزند و آسیب فراوان از زمین لرزه دیده و بارها از این آسیب ویرانه گردیده است. نخستین یکی از این زمین لرزه‌ها که خبر آن به ما رسیده، در سال ۲۴۴ هجری بوده. حمدالله مستوفی در این باره چنین می نویسد:

در سنه اربع و اربعین و مائین به عهد متوکل، خلیفه عباسی، به زلزله خراب شد. خلیفه آن را به حال عمارت آورد.

پس از این حادثه، آگاهی که ما از تبریز داریم این است که به نوشته حدود العالم، علامین احمد ازدی، که در سال ۲۶۵ و آن نزدیکها والی آذربایجان بود، بارویی گرد این شهر کشیده. شاید مقصود مستوفی نیز از اینکه می گوید خلیفه آن را به حال عمارت آورد همین کار علامین احمد باشد.

دومین زمین لرزه تبریز در سال ۳۳۴ بود. و این حادثه است که قطران قصیده درباره آن سروده است. ناصر خسرو شاعر معروف خراسان، که چهار سال پس از این حادثه به تبریز رسیده، درباره آن چنین می نگارد:

مرا حکایت کردند که بدین شهر زلزله افتاده شب پنجشنبه هفتم ربیع الاول سنه اربع ثلثین و اربعمائه، و در ایام مسترقه بود پس از نماز خفتن. بعضی از شهر خراب شده بود و بعضی دیگر را آسیبی نرسیده بود و گفتند چهل هزار آدمی هلاک شده بودند.

ولی مستوفی از کتاب مجمع ادب المملک قاضی رکن الدین خویی روز حادثه را ۱۴ صفر (۴۳۴) نقل می نماید و از اینجا توان پنداشت که لرزش زمین نه یکبار بلکه چندین بار

۱- برای داستان ابوالهیجاء بخش دوم «شهریاران گمنام» دیده شود.

بوده است، چنانکه این مطلب از شعرهای قطران نیز برمی آید.

مستوفی نیز از قاضی رکن‌الدین نقل می‌نماید که شمارهٔ نابودشدگان از این حادثه چهل هزار تن کمایش بود. این اثیر می‌گوید شمار کردند نزدیک به پنجاه هزار تن بودند. می‌گوید امیر و هسودان زنده ماند برای اینکه در باضی جای داشت و حادثه چندان بر او گران آمد که همچون سوگواران رختهای سیاه و درشت برتن کرد.

قصیدهٔ قطران را در این باره سپس خواهیم آورد. از گفته‌های او نیز برمی آید که بلا بسی سخت بوده و امیر و هسودان و پسرش میلان، سخت اندوهناک بوده و تا دیرزمانی از پادشاهی و خوشگذرانی پرهیز کرده‌اند.

مستوفی در *نزهة القلوب*، که در سال ۷۴۰ تألیف نموده، می‌گوید پس از آن زمین لرزهٔ سال ۴۳۴ تا زمان اوزمین لرزهٔ بسیار در تبریز روی داده اما از هیچکدام ویرانی سخت وارد نیامده. از این زمین لرزه‌ها در کتابها یادی نکرده‌اند. پس از زمان مستوفی هم، تا دیرزمانی، از زمین لرزه در تبریز آگاهی نیست، تا در سال ۱۰۴۳ لرزش سختی رخ می‌دهد که ما از تفصیل آن آگاهی نداریم و سپس در سال ۱۰۵۰ یکی از سختترین و پرآسیبترین زمین لرزه‌ها روی می‌دهد. خبر این حادثه را آراکیل تبریزی، که یکی از مورخان ارمنی است و در آن زمانها می‌زیسته است، در کتاب خود به تفصیل بسیار نگاشته است؛ در سختترین روزهای زمستان، در هنگامی که برف از آسمان می‌ریخته و مردم خویشتن را به پناه خانها کشیده بودند، ناگهان زمین چنان سخت می‌لرزد که در یک آن همه پست و بلند شهر را یکسان می‌نماید. در این حادثه است که کوشک پادشاهی «شام‌غازان»، که از زمان غازان‌خان به یادگار مانده و یکی از باشکوهترین عمارت‌های تاریخی ایران به‌شمار بوده، از هم فرو ریخته جز یک مشت ویرانه نشانی از آن باقی نمی‌ماند. همچنین مسجد تاریخی «امتاد و شاگرد» و دیگر مسجدها، که هر کدام یادگار پادشاهی یا وزیری بود، همه ویرانه می‌شود.

آراکیل می‌نویسد: روز نخست که این لرزش زمین روی داد، در بیرون شهر، به ویژه در خسروشاه و اسکو، همهٔ آبادیها ویرانه شدند و یک دیهلی که بر سر کوهی نهاده بود پاک به زمین فرو رفت و از کوهها چشمه‌های سیاه روان شدند. روز سوم که لرزش سخت دیگری روی داد، این چشمه‌ها ناپیدا گشته چشمه‌های سیاه دیگری از نو پیدا شدند. می‌گوید: این زمین لرزه تا شش ماه دوام داشت، بدین‌سان که تا دوماه، در شبانه روز چندبار لرزش روی می‌داد سپس کمتر شده در شبانه‌روز یکبار روی می‌داد تا پس از شش ماه دیگر روی نداد.

ولی پس از نه سال از این حادثه زمین لرزهٔ بسیار سخت دیگری در تبریز روی داده آسیب فراوان می‌رساند. میر بقای بدخشی، از شاعران آن زمان، دربارهٔ این حادثه گفته:

چه پیش آمد زمین و آسمان را که بد می‌بینم اوضاع زمان را

سواد دلنشین ملسک تبریز
 شد از فرط تزلزل وحشت انگیز
 بی تاریخ آن ناعوش علامت
 که افزون است از آشوب قیامت
 زبان را طوطی کلکم قلم کرد
 غمی بردامن گیتی رقم کرد
 (۱۰۶۰)

پس از این حادثه زمین لرزه دیگری در سال ۱۰۹۰ مرحوم اعتماد السلطنه در حرآت البلدان یاد می نماید، ولی ته سند این سخن معلوم و نه تفصیل حادثه در دست است. لیکن در سال ۱۱۳۴ در زمان شاه سلطان حسین صفوی بار دیگر در تبریز یکی از سهمناکترین زمین لرزه ها روی داده سراسر شهر ویرانه شده و هشتاد هزار تن از مردمان زیر خاک هلاک می شوند. این حادثه، گذشته از جنبه تاریخی که یکی از حادثه های مهم آذربایگان به شمار است، جنبه دیگری را نیز، داراست، زیرا که این هنگام افغانان از افغانستان روی به ایران آورده و دربار شاه سلطان حسین را ترس و بیم سختی فرا گرفته و از ناتوانی و درماندگی چشم به حوادث زمین و آسمان دوخته بودند. در چنین هنگامی این بلای نابهنگام تبریز بر شاه و دربارش تاحدی ناگوار و سخت می افتد و چنان دل خود را می بازند که می توان گفت یکی از اسباب سپردن تاج و تخت به افغانها همین حادثه تبریز بوده.

پس از این تاریخ، زمین لرزه دیگری در سال ۱۱۹۴ روی می دهد که این نیز یکی از سهمناکترین زمین لرزه ها بوده و تا چندی پیر مردهای هفتاد و هشتاد سائۀ تبریز از زبان پدران خود این حادثه را نقل می کردند. کسانی که زنده جسته بودند، پس از گذشتن ترس چون بیرون می آیند، شهر صورت خود را پاك عوض کرده شکل خرابه ای گرفته بوده است. در جنگی درباره این زمین لرزه می نویسد:

تاریخ زلزله مجدد تبریز يك ساعت و ربع از شب شنبه گذشته، غره محرم ۱۱۹۴ از تبریز و نواحی، از مرند، محال طسوج و ارونق آن قدر مخلوق فوت شد که عددش خدا دانست. و زمستان بود. در آن وقت نجفقلی خان دنبلی حاکم شهر مزبور بود، بنای قلعه نو گذاشته به محافظت باقی ماندگان مشغول شد. تاریخ آن قلعه را «حصار مسکنند ثانی» گفته اند.

از تاریخ اولاد الاطهار، تألیف محمد رضای تبریزی، نقل کرده اند که در این حادثه پسر نجفقلی خان نابود گشت و خود او را هم از زیر آوار در آوردند و دو سال بر آبادی شهر می کوشید تا باروی بزرگی دارای دوازده دروازه گرد او بکشد.

هادی همدانی، متخصص به نسبت، در این باره گفته‌اند:

چو گشت از گردش چرخ جفاکیش
خدایو معدلت آیین نجفخان
اساس قلعه تیر بر باد
که داد معدلت اندر جهان داد
بنای قلعه‌ای بنهاد از نو
که مثلش کس ندارد در جهان یاد
ز نو سد سکندر گشت آباد
به تاریخش رقم زد کلك «نسبت»
(۱۱۹۶)

این باروی تبریز همان است که هنوز نشانه‌های آن برپاست و از دیدن آن توان فهمید که در نتیجه آن زمین لوزه از بزرگی شهر تا چه اندازه کاسته شده است زیرا که شهر امروزی چندین برابر درون آن باروست، با اینکه ما می‌دانیم که شهر دوره صفویان کوچکتر از تبریز امروزی نبوده است.

پس از این تاریخ، دیگر در تبریز زمین لوزه مهمی روی نداده مگر آن دوبار لرزشی که پارسال اتفاق افتاد و در یکی از آنها انلك ویرانی روی داده و دوسه تن نابود گشتند. چون اصل مقصود ما حادثه سال ۴۳۴ است، دوباره بر سر آن برمی‌گردیم. قصیده‌ای که قطران در باره این زمین لوزه سروده، یکی از شاهکارهای آن شاعر است. از سوزش دل که او در هنگام سرودن این قصیده داشته و از شعرهایش پیداست، توان فهمید که او را دل‌بستگی فراوان به تبریز بوده است و این قرینه دیگر است بر اینکه شاعر جز از مردمان این شهر نبوده است. برخی شعرهای این قصیده را در اینجا می‌آوریم.

در مطلع می‌گوید:

بود محال تو را داشتن امید محال
به عالمی که نباشد همیشه بر يك حال

در باره آبادی پیشین شهر می‌گوید:

نبود شهر در آفاق خوشتر از تبریز
ز ناز و نوش همه خلق بود نوشانوش
در او به کام دل خویش هر کسی مشغول
یکی به خلعت ایزد یکی به خلعت خلق
یکی به خواستن جام بر سماع غزل
به روز بودن با مطربان شیرین گوی
به کار خویش همی کرد هر کسی تدبیر
خدا پدید نیآورد شهری بهتر از این
به ایمنی و به مال و به نیکویی و جمال
ز خلق و مال همه شهر بود مالامال
امیر و بنده و سالار و فاضل و مفضل
یکی به جستن نام و یکی به جستن مال
یکی به تاختن یوز بر شکار غزال
به شب غنودن با نیکوان مشکین خال
به حال خویش همی داشت هر کسی آمال
فلك به نعمت این شهر بر گماشت زوال

به نیم چندان کز تن کسی بر آرد قال
 فراز گشت نشیب و نشیب گشت فراز
 درین گشت زمین و رمیده گشت نبات
 بسا سرای که بامش همی بود فلک
 از آن درخت نمانده کتون مگر آثار
 کسی که رسته شناز مویه گشته بود چوموی
 یکی نبود که گوید به دیگری که مموی
 همه به دیده بدیدم چو روز رستاخیز
 کمال دور کساد ایزد از جمال جهان

* * * *

چنانکه باید بگذاشتم همی شب و روز
 به مهر بود دل من ربهوده چند نگار
 بدان همال همی دادمی به علم جواب

* * *

یکی گروه به زیر اندر آمدند ز مرگ
 ز رفتگان نشنیدم کنسون یکی پیغام
 گذشت خوارزی، لیک این از آن بود بدتر

از این شعر آخر پیدا است که چنانکه گفتیم لرزش زمین نه یکبار بلکه چندین بار و پیاپی بوده است. در خطاب به امیر مملار و دلجوایی او می گوید:

خدایگانا کار جهان چنین آمد
 از آن غمی که گذشته ست بر تو، یاد مکن
 گهی سرور و نشاط و گهی بلا و ملال
 غم گذشته کشیدن بود محال مجاز
 وز آن بدی که بیاید به سوی تو، مسگال

در یکی از دیوانهای قطران قصیده دیگری درباره زمین لرزه تبریز هست که در دیگر دیوانهای منسوب به شاعر نیست. اینکه آیا این شعرها به طرز سخن قطران می ماند یا نه شاعران و سخنوران باید بشناسند. ولی دونکه در نظر ما هست که بودن این قصیده را از قطران دور می سازد؛ یکی اینکه در این قصیده نام مملوحی برده نمی شود و این برخلاف خوی قطران است. دوم یکی از بیت های آن این است:

شو قصه تبریز همی خوان و همی بین
 شو ساحت تبریز همی بین و همی خوان

و از اینجا پیداست که شاعر این قصیده در تبریز نبوده و ما گفته‌ایم که قطران در هنگام زمین‌لرزه در تبریز بود، مگر اینکه بگوییم او پس از حادثه از شهر گریخته و این قصیده را در گریزگاه سروده است.

نکته سوم که در کنار است این است که در این قصیده تبریز شهر دوصد ساله خوانده می‌شود، و در زمان هیچک از زمین‌لرزه‌های تبریز یا ورگردنی نیست که کسی آن شهر را دوصد ساله بخواند مگر در زمین‌لرزه زمان قطران، زیرا روادیان تبریز را آباد کرده تپای خودشان «رواد» می‌پنداشتند و از زمان او تا زمان قطران نزدیک به دوصد سال بوده. از اینجا می‌توان پنداشت که این قصیده چه از قطران باشد و چه از شاعر دیگری درباره زمین‌لرزه زمان قطران است و چون این قصیده در دیوانهای معروف شاعر نیست و تاکنون در جایی چاپ نشده این است که ما همه آن را در اینجا می‌آوریم:

آن غیرت چندان نگر از قلوت یزدان	از قلوت یزدان چه عجب غیرت چندان
گه کوه و بیابان کند از باغ و بساتین	گه باغ و بساتین کند از کوه و بیابان
شاید که فرومانی از آن غیرت عبرت	شاید که فرومانی از آن قلوت حیران
خواهی که بدانی همه را یکسر معنی	خواهی که بدانی همه را یکسر برهان
شو قصه تبریز همی خوان و همی بین	شوساحت تبریز همی بین و همی خوان
شهری به دوصدسال بر آورده بکی دور	خلفی به دوصدسال در اوساخته بطلان
آن خلق همی گشت به یک ساعت مرده	آن شهر همی گشت به یک ساعت ویران
بس صورت آراسته همچون بت کشمیر	بس خانه افروخته چون دروضه رضوان
در بوم شد آن صورت آراسته مدفون	در خاک شد آن خانه افراخته پنهان
آنانکه پر از نعمتشان بد همه خانه	آنانکه پر از خواسته‌شان بلهه دکان
امروز همی تن بفروشد به یک دانگ	امروز همی جان بفروشد به یک نان
شهری همه پر نان و دراو خلق گرسنه	جایی همه پر آب و دراو مردم عطشان
آنانکه برفتند ز تیمار برستند	و آنانکه بماندند بمانندند در احزان
کس رسته نشد و آنکه شد از غصه اخوان	کس جسته نشد، و آنکه شد از غصه اخوان
از درد همه روی بکنند به چنگال	وز درد همه دست بخوردند به دندان
مادر ز فزع پاد نیورد ز فرزند	عاشق ز جزع یاد نیورد ز جانسان
زانگه که پدید آمد عالم را بنیاد	زانگه که پدید آمد گیتی را بنیان
این زلزله نشید کس اندر همه گیتی	وین ولوله نمود کس اندر همه کیهان

حال شاعر پس از مرگ وهسودان

امیر وهسودان پس از زندگانی و حکمرانی درازی میانه ۴۴۶ و سال ۴۵۵ درمی گذرد. این یقین است که قطران تا آخر روزگار وهسودان در دربار او می زیسته پس از مرگ او هم تا دیر هنگامی نزد پسر و جانشین او، امیر ابونصر مملان، به سر برده، زیرا قصیده‌هایی که در دیوان شاعر در ستایش مملان هست برخی از آنها یقین است که پس از مرگ وهسودان هنگامی سروده شده که مملان به استقلال پادشاه بوده است. از جمله این قصیده که می گوید:

من آن بت را پرستیدم ازیرا ددم و غم دیدم که هرگز عاقبت نیکو نباشد بت پرستان را
به نزد بخردان عیب است هر کس را پرستیدن مگر پاکیزه یزدان را و شاهنشاه مملان را
خداوند خداوندان ابونصر آن کجا یزدان ز کین و مهر او کردست نصرت را و خذلان را

اگرچه قطران درباره مملان مبالغه داشته و ما می دانیم که در زمان زندگی پدرش هم او را پادشاه و شهریار و خسرو می خوانده، با اینهمه نتوان احتمال داد که با بودن وهسودان، مملان را شاهنشاه خوانده باشد.

پس یقین است که این قصیده پس از مرگ وهسودان سروده شده و قطران پس از مرگ این پادشاه در دستگاه پسر او می زیسته است.

ولی ما از پادشاهی مملان و چگونگی کار او پس از درگذشتن پدرش هیچ گونه آگاهی از راه تاریخ نداریم. خود آگاهی ما از خاندان روادیان با مرگ وهسودان و تخت نشستن مملان به جای او در سال ۴۵۵ به پایان می رسد و با همه کماوشهایی که کرده ایم از انجام کار مملان و چگونگی کار با زماندگانش خبری به دست نیاورده ایم. از دیوان شاعر هم خبری روشن نتوان به دست آورد.

مملان را برادری کوچکتر به نام منوچهر بوده. در دیوان قطران قصیده‌هایی در ستایش این منوچهر هست ولی از این قصیده‌ها برمی آید که منوچهر در پی پادشاهی بوده و می کوشیده که به تخت پدر و نیای خود بر نشیند. در قصیده‌ای گفته می شود:

جد اورا کرد والا کردگار اتلدر زمین بس نماند تا چو جد خویشتن والاشود
حکمها را کردگار اتلدر ازل بخشیده کرد این ملک امروز گردد آن ملک فردا شود
گر فلک ملک به مردی بخشد و جود و خرد او به خیل مملکت والاتر از آبا شود
مر مرا گویند کی نازی پس از میراجل آن زمان نازم که نیسی از جهان اورا شود

در جای دیگر شاعر او را شاه جهانگیر ستوده از برق تیغش اتلدر صف هیجا سخن

می راند:

بتابد برق زابر آتجا چو تیغ انلد صف هیجا
خداوندی شهی میری گهر بخشی جهانگیری

زدست میر ابوالهیجا منوچهرین وهسودان
اگر خواهد بهر تیری بدوزد سینه کیوان

ولی دانسته نیست که آن پادشاه که منوچهر تاج و تخت از دست او شدن می خواسته که بوده. نتوان یاور کرد که این حریف منوچهر برادرش ملان بسود. چه، بسی دشوار است که منوچهر به دشمنی برادر بزرگتر خود برخاسته باشد. بهویژه در آن هنگام که دشمنی همچون سلجوقیان را در پیش داشتند. نیز بسی دشوار است که قطران پس از آن همه دلستگی بهملان از او برین به برادر کوچکتر از او پیوسته باشد.

در این تکه زمان، تاریخ آذربایجان میانه تاریکی سختی می گذرد. گذشته از آنکه از ملان و منوچهر و خاندانشان هیچ گونه آگاهی باز نمانده، از راه همان شعرهای قطران مای دانیم که در آن زمانها در آذربایجان ابوالخلیل جعفر نامی نیز فرمانروایی داشته که یکی از معروفترین معدوحان قطران است. با آنکه در تاریخها هرگز نام پانثانی از این فرمانروای آذربایجان پیدا نتوان کرد.

در دیوانهایی که از شاعر در دست ما هست، بیش از سی واند قصیده و قطعه و ترکیب بند در ستایش این ابوالخلیل جعفر می توان شمرد. در جایی او را شاه آذربایجان خوانده و از این لقب شرمساری آشکار می سازد:

تاج میران جلیل آدام گیتی بوالخلیل	جعفر، آن کو کرد زر جعفری را رایگان
گر بواجب کار بودی شاه گیتی خواندمیش	عیب دانم خواندن او را شاه آذربایگان
گر به جود و جنگ و دانش یافت شاه پند مملکت	گر همه گیتی بگیرد کی شود همداستان
گر نبودی آفت ترکان به گیتی در پدید	بستدی گیتی همی چون خسروان باستان

در جای دیگر او را شاه ایران می خواند:

شاهنشاه ایران شه دلیران
تاج ملکان بوالخلیل جعفر

در چندین قصیده رفتن او را به اسپهان نزد سلطان سلجوقی، که دانسته نیست کدام يك از آنان بوده، یاد می کند. از جمله در یکی می گوید:

همی روی به سعادت به درگه سلطان	جهان روشن بر بنده کرد خواهی تار
بهار من، چو تو آنجا بوی، بود چو خزان	خزان من، چو تو اینجا بوی، بود چو بهار
اگر چه بر من دوزخ شود ز فرقت تو	شود سپاهان از خدمت تو چنت وار
اگر چه ما را بیمار بی نشاط رسد	رسد ز سلطان بر تو نشاط بی بیمار

در قصیده دیگری درباره بازگشتن او از سپاهان می گوید:

دو بهار آمده در ملک به یک هفته پدید
هر دو اصل طرب و شادی و فیروزی و مال
یکی از آمدن مهر سوی برج حمل
دیگر از یافتن شاه به ملک اندر حال
بو الخلیل آن به همه چیزی مانند خلیل
از خلل گشته تن خصمش مانند خلیل

در سومی رفتن ابو الخلیل را به جنگ رومیان یاد می نماید و پیداست که زمان درازی را
او در این سفر گذرانیده:

روی خویشان تو باشد بعد ازین چون ارغوان
روی خصمان تو باشد زین سپس چون بادرتنگ
غیابی از دوستان و حاضری زی دشمنان
دشمنان را آذری و دوستان را آذرتنگ
دشت گشت از هول تو بردشمنان همچون مزار
نوششان گشت از تو زهر و نامشان گشت از تو تنگ
بس نماید تا تو باز آیی به دارالملک خویش
ملک بدخواهان دین آورده یکسر زبیر چنگ
آوری دلخسته بطریقان روم و رومی را
پای جفت پای بند و سر رفیق پالهنگ
ای هوا بر دشمنان از هیبت تو گشته نار
وی زمین بر دوستان از فرقت تو گشته تنگ
ساختی با تو خداوندا سفر چاکر بسی
گر بدانستی که سازی در سفر چندین درنگ

در قصیده های دیگر از سفر ابو الخلیل به خلخال و از لشکر کشی او به کردستان سخن
می راند. و چون در آن هنگام سلجوقیان تازه بر ایران دست یافته بودند و این حادثه بر ایرانیان
سخت ناگوار افتاده بود، قطران بیرون کردن آن گروه را از ایران از ابو الخلیل امیدوار بوده
می گوید:

گرچه امروز از تو ترکان هر زمان خواهند باج
باز فردا نعمت ترکان ترا گردد مدام
اول اندر مصر یوسف هم چنین در بند بود
آخر او را شد مسلم ملک مصر و ملک شام

از چنین پادشاهی که چندین سال فرمانروایی آذربایجان را داشته و زندگانش با یک رشته

حادثه‌های مهم توأم بوده، در تاریخ‌هایی که ما در دست داریم هرگز نام و نشانی نتوان پیدا کرد. از اینجا توان پی برد که تاریخ امروزی ما تا چه اندازه ناقص و نارسا می‌باشد و باید از شاعر آذربایجان ممنون بود که قصه‌هایی را از تاریخ آذربایجان برداشته است.

باری از تاریخ مرگ و هسودان تا ده سال، کم‌ایش، از قطران خیر روشنی نیست تا اینکه پس از سال ۴۵۹ یار دیگر او را در گنجه در دربار فضلون شادادی می‌بایم. این یکی از معروفترین ممدوحان شاعر است و این سفر دوم گنجه از حادثه‌های مهم زندگانی شاعر می‌باشد که اینک به یاد آن می‌پردازیم:

رفتن شاعر دوباره به گنجه

رفتن قطران دوباره به گنجه در آخرهای زندگانی خود و پیوستن او به دربار امیر فضلون او را بار دیگر از تاریکی بیرون می‌آورد. گویا درباره همین سفر گنجه است که در آغاز چکامه‌ای می‌گوید:

چو کردم ز تبریز رو سوی گنجه	ز دوری به دل بر نشانده نهالی
بت سیم می‌شد آگاه و آمد	نموده دلش مایه هر دلالی
به زاری مرا گفت ای برگرفته	دل از دلبر مهربان بی وبالی
اگر یار خواهی ترا هست یاری	اگر مال خواهی ترا هست مالی
مگر یادت آمد همی یار پیشین	کت آمد زیوستن ما ملالی
بدو گفتم ای مشک خالی که باشد	دلم را ز خال تو هر روز خالی
هوای تو دارد دلم چون هوایی	خیال تو دارد دلم چون خیالی
برفت او و من روی زی راه کردم	به زین لگامی و سیمین تعالی
به امید آن تا رسم بار دیگر	به بد خواه مالی و بد خواه مالی
چراغ جهان بوالفرج کوچ جهان را	بپرداخت از لوث هر بد فعلی

این بوالفرج را در جای دیگر هم یاد کرده و گویا از امیران و بزرگان بوده است. گویا شاعر به امید این مرد، که از آن سفر پیش می‌شناخته و صله‌ها از او دریافته بوده، آهنگ گنجه می‌کند ولی چون به آنجا می‌رسد به پایمردی همین مرد یا کسی دیگر، راه به دربار فضلون دوم، که در این هنگام تخت و تاج شادادیان را او داشت، یافته به ستایش وی می‌پردازد.

این فضلون پسر ابوالسواد شاور است که هر دو، پسر و پسر، از سرشناسان شادادیان ابوالسواد چون در زمان لشکری فرمانروای ارمنستان و با او رقیب و دشمن بود، این ت که قطران ستایش از او نکرده ولی در میان ستایشهایی که از پسر او فضلون کرده، رباعی

پایین هم دیده می شود که نام ابوالسوار را نیز دارد:

شاپور عدیل مجدگردونی باد فضلون زجهان جنت همایومی بساد
عمر و طرب هر دو به افزونی باد عالم همه شاپوری و فضلونی بساد

اگر شاعر این دویتی را در گنجینه سروده در این صورت باید گفت او پیش از مرگ ابوالسوار، که در سال ۴۵۹ هجری روی داده، در گنجینه بوده ولی شگفت است که در ستایش ابوالسوار به همین دویتی بسنده کرده با آنکه در این هنگام لشکری از مدتها مرده بوده و مانعی از ستودن ابوالسوار در کار نبوده است - از اینجا می توان دریافت که این سفر دوم شاعر به گنجینه در آخرهای زندگی ابوالسوار یا پس از مرگ او و در آغاز فرمانروایی پسرش فضلون بوده است. ما آنچه که از داستان تاریخ فضلون دانسته ایم در شهریاران گمنام نگاشته ایم. این مرد بسیار دلیر بوده آسیب زمانه هم بسیار دیده است.

قطران آن نوازشی را که از این ممدوح خود یافته از هیچ ممدوح دیگری نیافته است، چنانکه داستان بخششهای او درباره شاعر نامدتها پس از زمان خودشان در زبانها بوده است. خود قطران که در آخرها درد نقرس گرفته بود و در شعرهایش چندین جا از این درد گله کرده، این گرفتاری خود را به نقرس از فزونی بخششهای فضلون می داند. گویا مقصود این است که چون نقرس بیشتر به سرعت مردم تن آسا و خوشگذران می آید، شاعر چون از راه بخششهای بیکران فضلون توانگر و تن آسا گردیده به درد مزبور گرفتار شده است، در قصیدهای که سراسر آن گله از نقرس می باشد می گوید:

هر که زو دیده بود یزدان بیفرمانی درد او را نکند هیچ خورش درمانی
همه دردی را درمان بتوان کرد به جهد نقرس است آنکه ز درمانش همی درمانی

در تخلص بمدح می گوید:

نقرس از مال بود هست درست اینکه مرا نقرسی کرد عطاهای شه آسانی
بوالمظفر که خداوند جهان فتح و ظفر وقف کرده است بر او با نعم روحانی
میر بی ثانی، فضلون، که مرا و را گردون به همه فضل نیارود و نیارد ثانی

در خانه می گوید:

ملکا نقرس از خدمت تو باز گرفت نقرسی جود تو کرده است مرا خوددانی

جامی در سلمان و اقبال داستانی در این باره دارد که اگرچه گزافه آمیز است، بر این

مطلب ما مهمترین گواه می‌باشد. می‌گوید:

بود قطران نکته‌دانی سحر ساز
بهر دریا بخششی فضلون لقب
طبع فضلون چون بر آن اقبال کرد
روز دیگر مدحت او را بخواند
همچنین روز دگر این کار کرد
شد ز بس تضعیف چندان آن صنه
چون بر آمد شب، چو باد از جای جست
بامدادانش طلب کرد و نیافت
بودیم تا دست در بندل درم
لیک او را تاب زین بخشش نبود

قطره‌ای از کلك او در پهای راز
گفت ملحی سربه‌سر فضل و ادب
دامنش از مال مالامال کرد
ضعف اول سیم وزر بر وی فشانند
روزها این کار را تکرار کرد
که به تنگ آمد از آتش حوصله
از حریم فضل فضلون یار بست
گفت مسکین روی از این دولت بنافت
با ویم این بود دستور کرم
در سفر زین آستان کوشش نمود

قطران هم به پاداش این بخششها در ستایش فضلون داد سخوری داده و پیداست که سخن از دل شاعر بر می‌خاسته. به گمان من قصیده‌هایی که شاعر آذربایجان درباره این فضلون سروده از جهت شیوایی و روانی بر همه شعرهای او برتری دارد. شعرهای پایین را از آغاز يك قصیده‌ای برای نمونه یاد می‌کنیم. این قصیده را گویا شاعر در هنگام بازگشت فضلون از استراپاده که ملك شاه او را بدانجا رانده بود، سروده:

بهر چیزی بود خرسند هر کش قدر نی بالا

نه هفت اقلیم پسندد کسی کش همتی والا

ز خاک و باد و آب آتش شرف دارد فزون زیرا

که چون باشد سوی پستی بود میلش سوی بالا

اگر خسرو فزونی جست و رنجش آمد از جشن

بهر نوجانند بود راحت به خار اند بود خرما

پیمبر بود چون خسرو که سختی برد و دین پرورد

بمداد ایزد پس سختیش این دنیا و آن دنیا

نه یوسف را نگون در چاه افکندند اخوانش؟

نه بهر ختنند سیاره‌اش میان مصر چون مولا؟

فراوان بود در زندان به مصر، ایزد ببخشیش

بدو بخشید ملك مصر و ملك شام تا صنعا

شدیم از گریه نایینا چو یعقوب از غم یوسف
 زلیخاوار گشته پیر و این خود بود حق ما
 کنون گشتیم بیناچشم و برناجسم باز از پس
 که باز آمد بهدارالملک شادان خسرو برنا
 شهنشه بوالمظفر کوست یوسف رو و یوسف خو
 نکسو منظر نکسو مسخر نکسو پنهان نکو پیدا
 بهدستان خانه آبا جدا کردند زو خصمان
 بهمردی باز دست آورد خان رفته از اعدا

گوناگون

دو کتاب سودمند*

(بهمن و اسفند ۱۳۵۹)

از پنج و شش سال پیش که نگارنده این مقاله در تهران نشیمن گزیدم و با تاریخ و زبان ایران سروکار دارم، هر کتاب مفید یا مقاله سودمندی که گاهی در این موضوعها به دستم می‌رسد هر کدام چند روز مرا به خود مشغول می‌سازد، به ویژه اگر مؤلف یا نویسنده ایرانی باشد گذشته از فایده و لذتی که از کتابش می‌برم از اینکه بار دیگر در ایران بازار تألیف و نویسندگی رو به رونق گرفتی دارد لذت می‌یابم. من برخلاف آنان که در گوشه و کنار نشسته کاری جز این ندارند که هر تألیف یا نوشته‌ای که انتشار یافت سودمند از ناسودمند بازشناخته زبان به خرده‌گیری و بدگویی از مؤلف و نویسنده بگشایند، عقیده دارم که از مؤلفان و نویسندگان ایرانی قدر دانی باید کرد و شاید من نخست کسی بودم که صریح نوشتم که تاریخ و زبان‌شناسی ایران، که دانشمندان اروپا بنیاد آن را گذارده‌اند، باید به دست خود ایرانیان تکمیل یابد.

این سخن دراز است و آنچه در اینجا باید گفت این است که بدبختانه از مؤلفان و نویسندگان ایران قدر دانی نمی‌شود. دیگران را کنار می‌گذاریم. همین خود نویسندگان و مؤلفان هر کدام با آنکه خوبش دست در کار دارد و خوب می‌داند که برای پدید آوردن یک کتاب مفیدی یا مقاله سودمندی چه خون دل باید خورده، در زمینه مؤلف دیگری حاضر نیست قدر زحمت او را شناخته باری با زبان یا قلم زنگ خم از دلش بزداید. من عقیده دارم که باید این ترتیب را به هم زد و بر آن سرم که پس از این هر کتاب مفید یا مقاله سودمندی که به دستم رسید تنها به خواندن و لذت یافتن بسنده نکرده چیزهایی هم از ستایش یا خرده‌گیری درباره هر کدام به قلم بیاورم. و از مدیر دانشمند ارمغان خرسند و سپاسگزارم که حاضرند این گونه مقاله‌های مرا در مجله خودشان منتشر سازند، و اینک در این مقاله دو کتاب را موضوع سخن قرار می‌دهم:

الف- جغرافیای تاریخی ایران

خوشبختانه نخستین کتابی که سخن از آن می‌راند یکی از سودمندترین و معروفترین کتابهاست. پرارزی این تألیف به دو جهت است: یکی آنکه جغرافی تاریخی یا شناختن شهرها و استانهای هر سرزمینی، گذشته از آنکه خود موضوع بسیار شیرین و مهمی است، برای روشنی تاریخ آن سرزمین هم یکی از مقدمات است. جهت دیگر دانشمندی و پرمایگی مؤلف کتاب است. زیرا مؤلف دانشمند و پرمایه به هر موضوعی که دست زده نیک از عهده برآمده و یک رشته مطالب گرانبهارا به رشته نگارش کشیده. مؤلف این کتاب انوشه روان پروفیسور بار- تولد با آنکه تا آنجا که ما می‌دانیم نخستین مؤلف از اروپاییان است که در موضوع جغرافی تاریخی ایران تألیف کتاب نموده و «لسترنج» و دیگران پیروی او را کرده‌اند، با اینهمه خوب از عهده برآمده و با آنکه این گونه موضوعها، که تنها از راه کاوش و جستجو روشن می‌گردد، سخت توانفرساست. به‌ویژه برای کسی که فرسخها دور از ایران نشسته و تاریخ شهرها و استانهای این سرزمین را موضوع کاوش و جستجو ساخته است - با اینهمه بارتولد هرگز فرسودگی به‌خود راه نداده، و با شکیبایی که کتاب خود را آغاز کرده با همان شکیبایی کتاب را به فرجام رسانیده، و از خود مطلب پیداست که سرچشمه آنها آگاهی ژرف و دانش پهناوری است که مؤلف در این موضوع داشته است.

این درست است که پروفیسور بارتولد چون نخستین کسی بوده که به این موضوع دست زده، و ایرانی نبوده و از ایران دور می‌زیسته، و آنگاه در سی سال پیش از این بوده که او کتاب خود را نوشته، به این جهات اگر یک تن ایرانی به اندازه بارتولد مایه اندوخته، و به قدر او کوشش به کار برده، و موضوع کتاب را از سرگیرد چه بسا خرده‌ها که بر مؤلف مزبور می‌تواند گرفت و سخنها که بر سخنهای او می‌تواند افزود، چنانکه نگارنده در ضمن یک بار خواندن آن کتاب در قسمت خوزستان که از پیش آگاهی در این قسمت داشتم برخی خرده‌ها بر بارتولد گرفته‌ام که در اینجا فهرستوار می‌شمارم:

۱. در باره حویزه می‌نویسد: «ولی امروزه خرابه‌های آن نمایان است» (ص ۳۴۵). با آنکه حویزه اکنون هم آباد و در شمار شهرهاست.
۲. رود کوچک میانه کرخه و دیز را که «چاهور» یا «شاهور» نام دارد به اشتباه «آب شور» می‌نامد.

۳. شادروان شوشتر را، که بنلی است در جلو کارون، می‌گوید: «در پایین شهر قسرا گرفته»، با آنکه شادروان در بالای شهر، یعنی در شمال آن نهاده است. سپس می‌گوید: «و پلی

مرکب از ۴۱ چشمه بر آن است»، با آنکه پل مزبور دارای ۱۴ چشمه بزرگ و ۴۳ چشمه کوچک است. یاز می گوید: «این بنا را در قرن سوم شاپور اول احداث کرده» که اگر مقصود شادروان تنها باشد درست است که آن از یادگارهای دوره ساسانیان هست و اگر پل هم مقصود باشد اشتباه است زیرا آن رادر زمان صفویان، فتحعلی خان، حاکم شوشتر، بنیاد نهاده است. و گویا از موضوع خرابی قسمتی از شادروان و چند چشمه از پل در سال ۱۳۵۳ قمری به دستگیری سیل، پروفیسور بارتولد آگاهی نداشته که هرگز یادی از آن نمی کند.

۴. مسرقان را با شین سه نقطه «مشرقان» می نامد و لسی درست آن «مشرقان» با سین بی نقطه است.

۵. در باره چگونگی شهر اهواز در زمان آپادیش شرحی می نگارد که پاک اشتباه است. و چون «لسترنج» هم در این اشتباه راه بارتولد را پیموده و نگارنده در انتقاد نوشته او شرحی در مجله آینده در چند سال پیش چاپ نموده و از این موضوع به تفصیل سخن رانده ام در اینجا دوباره به تفصیل پرداخته خوانندگان را به شماره دهم سال نخستین آینده راه می نمایم. از این گونه انتقادهای بر کتاب پروفیسور بارتولد فراوان توان یافت. ولی کلام کتابی است که خرده بر آن نتوان گرفت. بلکه هرگاه کتاب بارتولد را با دیگر کتابهایی که در همان موضوع تألیف یافته، با هم بسنجیم خواهیم دید که سهو و اشتباه در کتاب بارتولد بسیار کمتر از آن دیگران است با آنکه چنانکه گفتیم پروفیسور بارتولد نخستین کسی است که در موضوع شهرها و استانهای ایران تألیف کتاب نموده است.

تا اینجا سخن از اصل روسی کتاب بود. اما درباره ترجمه پارسی آن از انصاف نباید گذشت همشهری ارجمند ما آقای طالبزاده در این باره بسیار رنج برده اند. مهمترین نکته ای که اندازة زحمت مترجم محترم را نشان می دهد این است که همیشه مترجمان در ترجمه کردن این گونه کتابها در املای درست نامهای شهرها و کسان دچار اشتباه می گردند. مثلا مرحوم صنیع الدوله در کتاب التدوین فی جبال شروین که همگی مطالب آن را از دیگر جاها برداشته در خاتمه هم جدولهایی برای حکمرانان سازندگان و سواد کوه می آورد و مدعی است که خویشتن آن جدولها را درست کرده، ولی ما می دانیم که او آن جدولها را نیز از کتابهای اروپایی برداشته و از بی دانشی در املای نامها دچار غلطیهای بسیار شده که از جمله «آل مسافر» را، که مقصود خاندان کنکری تارم، است «آل مظفر» نوشته و «شاه غازی»، پادشاه سازندگان را، «شاه قاضی» نامیده است، و از این گونه اشتباهها مترجمان کتابهای اروپایی بسیار دارند که در اینجا مجال نقل آنها را نداریم.

ولی آقای طالبزاده چون کتابهای فارسی و عربی و دیگر کتابها را که مدارک تألیف بارتولد است، خویشتن در دست داشته، در همه جا املای فارسی نامهای شهر و آبادیها و مردمان

را از روی همان کاپها برداشته است و می‌توان گفت که در این باره به اندازۀ تألیف یک کتاب زحمت کشیده است.

تنها خرده‌ای که بر مترجم دانشمند کتاب بارتولد می‌توان گرفت به کار بردن برخی کلمه‌ها بز قبیل «آریانها» و «مد» و «فلات» می‌باشد، چه این کلمه‌ها بدین شکل هرچند که شهرت فراوان یافته و همگی از مؤلفان و روزنامه‌نگاران آنها را به کار می‌برند به هیچ وجه نتوان گفت که درست می‌باشد. و یقین است که آقای طالبزاده هم از حال این کلمه‌ها غفلت نداشته ولی گویا او نخواسته نخستین کسی باشد که این شکلهای غلط را بهم می‌زند. لیکن به عقیده‌ما این کلمه‌ها، که یادگار آن مؤلفان و مترجمان است که دانشی بسزا نداشته و به محض آشنا شدن به یکی از زبانهای اروپایی به تألیف و ترجمه پرداخته‌اند، بیش از این نباید دوام نمایند، و وقت آن است که ما این شکلهای را از میان برده به جای آنها شکلهای درست کلمات را بگذاریم. کلمه «آری» *Arien* در فرانسه و «آریان» *Aryan* در انگلیسی به معنی نسبت به «آن» می‌باشد که در پارسی باید به جای آنها «آری» گذاشت چنانکه *Persan* و *Persian* همین حال را دارد و ما به جای آنها کلمه «پارسی» به کار می‌بریم. و اینکه «آری» یا «آریان» را از فرانسه یا انگلیسی گرفته و بدان‌سان به کار می‌برند یا گاهی هم «ان» علامت جمع یا «ها» بر آن می‌افزایند غلط محض و نظیر این است که به جای «پارسیان» «پرسیها» بگوییم. خلاصه آنکه اگر بناست ما این کلمه را در نوشته‌های خود به کار بریم باید بنویسیم «آری» و در جمع بستن «آریان» بگوییم و شکل دیگر که به کار می‌برند پاک اشتباه است.

«مد» هم که نام تیره باستان معروف ایران است شکل قدیم ایرانی آن «ماد» بوده ولی پیشینان «ماه» می‌خوانده‌اند و ما باید به یکی از این دو شکل بنویسیم. و اینکه به تقلید یونانیان «مد» می‌نویسند اشتباه است.

در باره «فلات» هم این نکته در کار است. چون به معنی و به جای کلمه *Plateau* فرانسه به کار می‌رود اگر مقصود عاریه گرفتن عین کلمه اروپایی است پس چرا تغییر داده «فلات» می‌نویسیم. و اگر مقصود ترجمه کردن آن است در این صورت دو کلمه و دو معنی تفاوت بسیار با هم دارند. زیرا «فلات» که کلمه عربی است به معنی صحرای خالی است و آن با معنی «پلاتوی» فرانسه بسیار مناسب است. پس در این صورت باید کلمه دیگری از فارسی جسته به جای «پلاتو» بگذاریم یا خود همان کلمه را بی تغییر به کار ببریم.

ولی چنانکه گفتیم این ایرادها بر آقای طالبزاده نسبت چه ایشان پیروی دیگران را بر-گزیده و با توجه به حال این کلمه‌ها محض خاطر شهرت آنها به کار برده‌اند. خلاصه آنکه در میان همه کتابهایی که از تألیفات اروپاییان ترجمه شده کمتر کسی است که در خوبی ترجمه و عبارات پارسی به حد این ترجمه آقای طالبزاده برسد و باید از ایشان ممنون بود که چنان تألیف

سودمندی را بدین خوبی ترجمه کرده و در دسترس ایرانیان گذارده‌اند.

ب- الفیلسوف الفارسی الکبیر صدرالدین شیرازی

چون این کتاب به زبان عربی تألیف یافته این مقدمه را در اینجا باید یاد نمود که پس از برافتادن پادشاهی ساسانیان، که ایران به دست تازیان افتاد و ایرانیان خواهی نخواهی اسلام پذیرفتند و زبان و علوم عربی در سراسر این مملکت رواج یافت، ایرانیان که به این زبان و علوم می‌پرداختند بر دو دسته بودند: دسته‌ای زبان و علوم عربی را تا حد کمال یاد گرفته در آن زبان به تألیف کتاب یا به نظم قصیده و شعر می‌پرداختند. چنانکه چند هزارتن از دانشمندان و مؤلفان ایران را می‌توان شمرد که همگی به زبان عربی دارای تألیف می‌باشند. همچنین شعرای ایرانی که به عربی شعر سروده‌اند بسیار و بیرون از شمارند.

اگر روزی ایران به شمار دانشمندان و مؤلفان خود پرداخته فهرستی از نامهای ایشان تدوین نماید نود درصد این دانشمندان و مؤلفان آن کسانی که در زبان عربی تألیف نموده‌اند. نیز اگر روزی عربان فهرستی از کتابهای عربی تدوین نمایند هفتاد درصد آنها کتابهایی است که ایرانیان نوشته‌اند.

خلعتی که دانشمندان ایران از ابن المقفع و سیبویه و حمزه سپاهانی و ابوبکر خوارزمی و زمخشری و بدیع الزمان همدانی و ابی الفتح بستی و عماد کاتب و صدها مانند این استادان بنام به زبان و ادبیات عربی کرده‌اند هرگز فراموش نخواهد شد و شك نیست که این دسته از مؤلفان و دانشوران ایران، اگرچه به زبان و ملت بیگانه خلعت کرده‌اند، مایه سرفرازی ایرانیان می‌باشند و در هر کجا که سخن از ترقی علوم و ادبیات عربی که در قرنهای پیشین داشته، رانده شود قسمت عمده فخر و مباهات بهره ایرانیان خواهد بود.

دسته دیگر از ایرانیان که به یاد گرفتن زبان و علوم عربی می‌پرداختند، کسانی بودند که به تکمیل این زبان و علوم دست نیافته و تا این حد نمی‌رسیدند که بتوانند به عربی کتابی نوشته یا شعری بسرایند و چون هنرنمایی در سرشت هر کسی نهاده، ایتان هم ناگزیر بودند که هنر و علم خود را آشکار سازند. این است که در سخن گفتن و نوشتن پارسی، تا می‌توانستند به نام هنرنمایی کلمات و جملات عربی به کار می‌بردند.

همین دسته از عربی دانانند که باعث خرابی زبان فارسی شده‌اند چنانکه اکنون هم بسیاری از آخوندان و ملایان از معلومات عربی خود تنها این استفاده را دارند که در سخن گفتن کلمات عربی بسیار به کار برده در قبالمها و دیگر نوشته‌ها تا می‌توانند عبارتهای عربی می‌نویسند.

چنانکه بسیاری از آنان که فرانسه یا زبان دیگری از زبانهای اروپا را یاد گرفته‌اند، نیز همین رفتار را دارند و از علم و دانش خود بیش از این فایده نمی‌خواهند که زبان پارسی را آلوده به کلمات و جملات اروپایی نمایند.

این سخن سر دراز دارد؛ مقصود آنکه اگر ما اکنون از زبان عربی و در آمیختن آن با فارسی گله داریم، باعث این گله ما آن کسانیست که عربی را ناقص یاد گرفته تنها برای خراب کردن زبان و ادبیات پارسی به کار برده‌اند. ولی آن دانشمندان و مؤلفان استاد که به عربی تألیفات نموده‌اند نه تنها ماگله از ایشان نداریم بلکه آنان را مایه افتخار ایران می‌شماریم.

این کتاب شرح حال فیلسوف معروف ایران، عسدرالدین شیرازی، هم که دانشمند معظم آقای حاجی میرزا ابوعبدالله مجتهد زنجانی به عربی تألیف و در شهر دمشق چاپ فرموده‌اند یکی از کتابهای است که باید قدر آن را دانسته و مایه افتخار ایران شمرد.

مؤلف دانشمند این کتاب از دو جهت باعث سربلندی ایرانیان شده‌اند: یکی اینکه شرح حال یکی از دانشمندان و فیلسوفان بزرگ ایران را به زبان عربی شرح داده و یک چنین دانشمند بزرگی را در مجامع علمی عربی مشهورتر از مشهور ساخته‌اند که ناگزیر مایه مباهات ایرانیان است. جهت دیگر اینکه آقای حاج میرزا ابوعبدالله با این تألیف گرامی خود ثابت کرده‌اند که آن هوش و فرهنگ که نویسندگانی همچون ابن المقفع و بدیع الزمان و مانند آنان پدیدمی‌آورد، هنوز از میان نرفته است و در میان ایرانیان هستند کسانی که می‌توانند در انشای فصیح عربی جانشین آنان باشند.

از گفتن بیهوده است که نوشتن ترجمه حال یکی از فیلسوفان بزرگ و شرح فلسفه او با زبان عربی و چاپ آن در دمشق و هدیه کردنش به انجمن علمی شهر مزبور، که کانون چندین تن از استادان بزرگ عالم عرب است، کار هر کسی نیست. نویسنده چنین کتابی از یک سوی باید در فلسفه از شمار استادان باشد و از سوی دیگر در انشای عربی بلندترین مقامی داشته باشد. آیا مایه افتخار ایرانی نیست که در میان مؤلفان و نویسندگان خود چنین دانشمند پرمایه‌ای را دارد؟!

آقای حاج میرزا عبدالله تألیفات مهمه دیگر نیز تدوین و چاپ فرموده‌اند که از جمله رساله ایشان در بساطه طهارت اهل کتاب است که در سه سال پیش چاپ نموده‌اند که در میان اروپاییان هم مایه تعجب و خوشنودی گردیده ولی این تألیف آخری آن دانشمند معظم از هر حیث درخورد افتخار و مباهات ایران می‌باشد.

خرده‌گیری*

(اصلاح اغلاط بیان‌الادیان)

(بهمن ۱۳۱۳ تا فروردین ۱۳۱۴)

در این مملکت که کتاب خواندنی نایاب است ما دورافتادگان از مرکز، روز و شب در انتظار وصول روزنامه یا مجله یا کتابی هستیم که از تهران رسیده از وحشت تنهایی ما بکاهد و چندساعتی ما را مشغول کند، خاصه کتبی که به‌قلم نویسندگان صاحب شهرت تألیف یا اصلاح شده باشد.

چندی قبل اعلان کتاب بیان‌الادیان را دیدم که در سال ۴۸۵ هجری در شرح ادیان و مذاهب جاهلی و اسلامی تألیف شده و یکی از مستشرقین فرانسه، موسوم به شفر، آن را به‌طبع رسانیده و اخیراً در تهران به تصحیح آقای میرزا عباسخان اقبال آشتیانی مجدداً چاپ شده است. حقیقتاً در چند روزی که این نسخه باید از تهران به ولایت ما برسد، ساعتی از انتظار فارغ نبودم، زیرا که قبلاً نسخه چاپ پاریس را دیده بودم و یقین داشتم که آقای اقبال در اصلاح بعضی از نقایص آن زحمتی کشیده و حتی باب پنجم کتاب را که در نسخه پاریس نیست، پیدا کرده و به آن افزوده‌اند.

بعد از چند روز کتاب رسید و مایه تعجب شد که باوجود طمطراق و اعلانات پر سر و صدا، نه تنها چیز مهمی نیفزوده‌اند بلکه بعض کلمات کتاب چاپی را هم «شدتر سنا» کرده‌اند.

هرچند کتبی که به‌طبع رسید و منتشر شد با مقاله روزنامه اصلاح پذیر نیست و تیری است از کمان جسته، لکن نظر به فرط علاقه که به آثار قدیم دارم، مرا در بیخ آمد که اغلاط آن را نادیده انگاشته بگذرم، شاید در طبع دیگر اصلاح شود و چون در این گوشه تنهایی کاری ندارم، این زحمت را که شاید دیگری حوصله کشیدن آن را نداشته باشد، بر خود نهاده، بعضی از اغلاط و اسقاط آن کتاب را یاد داشت می‌کنم، اگر هم آن نسخه اصلاح نشود، این فایده را خواهد داد که بعد از این اگر کسی کتب چاپ شده دیگران را بخواهد به نام خود طبع نماید بهمین دلخوش نباشد که پشت جلد در عوض اسم شخص نخستین، نام او را بنویسند؛ لااقل

* بهمین سال دوم شماره ۳۰۲ بهمین واسفند ۱۳۱۳ و شماره ۴ فروردین ۱۳۱۴.

۱- خوشنویسی کمسواد قرآن می‌نوشت و از پسر فیکومی نوشت از هرسو به او سفارش می‌رسید. عیب کارش این بود که هر جا به خیال خود در قرآن کلمه نادرستی می‌یافت ضمن کتابت تصحیح می‌کرد. وقتی یکی از حکام از او خواست قرآنی به‌خط خود برایش بنویسد ولی شرط کرد که صرفی نکنند. کاتب نوشت و به‌تازد حاکم آورد و گفت به‌شرط عمل کردم الا در دو مورد؛ یکی «شغلتننا» (سوره ۴۸ آیه ۱۱) را به «شدتر سنا» تصحیح کردم، چون در قرآن غلط نیست؛ دیگر «وخر موسی سفا» (سوره ۲۷ آیه ۱۴۳) را به «خر عیسی» تصحیح کردم چون عیسی خداست معمولی. — گرد آورنده.